

رمان نوجوان

جام جهانی در جوادیه

چاپ دوم

داوود امیریان



جام جهانی در جوادیه

داوود امیریان

فصل ۱

سیاوش جعبه شیرینی به دست سر خیابان رسید. پا به محوطه خاکی گذاشت. از کنار چند پایه قطور بتونی که پل عظیم و نیمه‌تمامی را نگه‌داشته بودند، رد شد. سر و صدای کارگران ایرانی و افغانی که روی پل کار می‌کردند، شنیده می‌شد.

- سلام آقا سیاوش!

سیاوش برگشت؛ اما کسی را ندید. دور و برش را پایید.

- من اینجا هستم. بالای سرت!

سیاوش سر بلند کرد و چهره خندان "بیدل" را دید. بیدل تا کمر از لبه پل به پایین آویزان بود. سیاوش برایش دست تکان داد.

- سلام بیدل. خسته نباشی.

بعد در جعبه شیرینی را برداشت، آن را نشان داد و تعارف کرد :

- بیا پایین شیرینی بخور.

بیدل از مقابل چشمان سیاوش ناپدید شد. لحظه‌ای بعد طناب کلفتی از بالای پل پایین افتاد و بیدل از طناب به طرف پایین سُر خورد.

خندید و چشمان ریزش گم شد.

سیاوش جعبه شیرینی را جلوی بیدل گرفت. بیدل نگاهی به دست‌های خاکی‌اش انداخت و گفت:
«به سلامتی، شیرینی چی هست!»

- شیرینی قبولی‌ام تو آموزشگاه زبان.

- مبارک باشد. ببین آقا سیاوش، بی‌ادبی نشود. دست‌های من خاکی است. خودت یک شیرینی تو دهانم بگذار. می‌ترسم شیرینی‌های دیگر خاکی شود.

سیاوش خندید.

- باشد. حالا کدام یکی را می‌خواهی؟

نگاه بیدل روی شیرینی‌ها گشت.

- آنکه رویش یک حبه انگور است. آهان، همان.

سیاوش شیرینی را به دهان بیدل گذاشت. بیدل شیرینی را قورت داد و با لذت گفت: «دستت درد نکند. خیلی مزه داد.»

- بچه‌ها را ندیدی؟

- تو زمین فوتبال هستند.

- پس تو چرا نرفتی؟

- کجا بروم، باید کار کنم. همین‌طوری هم آقا مهندس غُر می‌زند که از زیر کار در می‌روم. بماند روز جمعه تا با الله‌جو و یاقوت و قیوم بیاییم و بازی کنیم. خُب تا آقا مهندس نیامده و جریمه‌ام نکرده، بروم. دستت درد نکند.

بیدل طناب را گرفت و خودش را بالا کشید. سیاوش در جعبه شیرینی را گذاشت و راه افتاد. از دور گودی علی بلبل را دید. چندین بچه قد و نیم قد دور گودی بالا و پایین می‌پریدند و شادی می‌کردند. چند نفرشان پیت‌های خالی را به دست گرفته، با چوب روی آن می‌زدند و سر و صدا می‌کردند. سیاوش به آنجا رسید.

گود علی بلبل تا چند سال قبل، شامل چند کوچه سرازیری بود با خانه‌های قدیمی. شهرداری خانه‌ها را خرید و کوبید. چون قرار بود پل در حال ساخت از بالای آنجا بگذرد. بعد نوجوان‌های محل، کف آنجا را از سنگ و آجر و آهن‌پاره‌ها پاک کردند و آنجا شد زمین فوتبال.

سیاوش چشم گرداند. یوسف، بابک و دوستانش را دید که با نوجوان‌های آن طرف خط آهن مسابقه می‌دهند. یوسف و مصطفی به هم پاس می‌دادند و طبق معمول علی فرش‌باف داد و فریاد می‌کرد و به هم‌تیمی‌هایش غر می‌زد که چرا به او پاس نمی‌دهند. سیاوش با صدای بلند آنها را صدا کرد.

- بچه‌ها. آهای بچه‌ها بیایید شیرینی!

اول، یوسف متوجه سیاوش شد. بازی را ول کرد و از سرازیری بالا آمد. بابک هوار کشید :

- کجا گذاشتی رفتی؟ بابا داریم مسابقه می‌دهیم ها!

اما یوسف اهمیتی نداد. نوجوان‌های دیگر هم از گودی بالا کشیدند. بابک عصبانی و کفری به همه بد و بیراه می‌گفت.

سیاوش حتی به بچه‌هایی که تشویق می‌کردند، شیرینی تعارف کرد. یوسف در حال خوردن شیرینی گفت: «چی شده سیاوش، ولخرجی کردی؟»

- قبول شدم.

- ابوالله. پس این شیرینی خوردن دارد!

تا بابک از گود بالا بیاید جعبه شیرینی خالی شد! بابک، خسته و عرق‌کرده به آنها رسید و غر زد :

- تو هم وقت گیر آوردی سیاوش! این غربتی‌ها را نمی‌شناسی چه شکموهایی هستند، پس من چی؟

مجتبی‌ریزه با دهان پر خندید و گفت: «تو فعلا سماق بمک!»

بابک به دنبال مجتبی دوید، سیاوش گفت: «بابا یک تبریکی، مبارک باشدی، چیزی بگویی دل ما نشکند.»

بدن چاق رشید لرزید. خنده‌خنده گفت: «یادت باشد برای خودت یک جعبه نوشابه باز کنی.»

نریمان پرسید: «پس دیگر تمام شد. هان؟»

- تقریباً. خب بچه‌ها، من رفتم. بعداً می‌بینمتان.

سیاوش تا مسجد دوید. غروب بود و نسیم خنکی می‌وزید. وقتی جلوی مسجد رسید، آخرین واگن یک قطار از روی ریل آن طرف مسجد در حال گذشتن بود. یوسف و بچه‌های دیگر چشم انتظار سیاوش بودند. سیاوش معذرت‌خواهی کرد. مصطفی کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «احتیاج به معذرت‌خواهی نیست، داریم عادت می‌کنیم.»

سیاوش گفت: «خب، کجا برویم حرف‌هایمان را بزنیم؟»

محمدهادی گفت: «پارک خودمان، می‌نشینیم یک گوشه دنج، بدون مزاحمت.»

- پس برویم.

بغل ریل آهن و از تو جاده خاکی جلو رفتند تا به پارک تازه ساخت "گل‌بهار" رسیدند. لامپ‌های نارنجی و سفید، پارک را روشن کرده بود. فواره حوضچه‌های کوچک کار می‌کرد. به جای آب انگار از فواره‌ها نور به آسمان پاشیده می‌شد.

آنها به گوشه خلوتی دور از خانواده‌هایی که بساط عصرانه‌شان را روی چمن پهن کرده بودند، رفتند. سیاوش گفت: «یکی‌یکی حرف‌هایمان را بزنیم. از همین حالا قرار بگذاریم که تو حرف همدیگر نپریم و هر نظری که با رأی اکثریت پذیرفته شد، قبول کنیم.»

نریمان خندید. خنده‌خنده گفت:

«سیاوش، تو امشب خیلی لفظ قلم حرف می‌زنی. خبری شده؟»

مجتبی‌ریزه گفت: «به این زودی یادت رفته، نریمان! مگر شیرینی دیپلم زبانش را نخوردی؟»

- ای بر این حافظه لعنت! خُب آقای سیاوش با کلاس، شما اول بفرمایید!

سیاوش روی نیمکت نشست. یوسف و رشید دو طرفش نشستند و بچه‌های دیگر جلوی آنها روی

چمن ولو شدند. سیاوش گفت: «پس قراره یک دوره مسابقه فوتبال برگذار کنیم، درسته؟»

- درسته.

- خُب، اسم جام را چه بگذاریم؟

رشید گفت: «جام‌جهانی در جوادیه!»

همه خندیدند. سیاوش گفت: «قرار شد جدی حرف بزنیم.»

بابک گفت: «خُب، سیاوش حق دارد. همین اول بسم‌الله دارید مسخره‌بازی در می‌آورید.»

امیر، برادر کوچک‌تر بابک، گفت: «عصبانی نشو بابی. باز خون‌دماغ می‌شوی ها!»

بابک به طرف امیر حمله کرد. امیر فرزند و چالاک بلند شد و گریخت. سعید و

مرتضی بابک را گرفتند.

- خودت را کنترل کن، بابک جان!

- پسر تو چقدر زود عصبی می‌شوی.

بابک رو به امیر، که چند متر آن‌طرف‌تر می‌خندید، فریاد کشید: «آخر به چنگم می‌افتی! بلایی سرت

بیاورم که به گربه بگویی خان دایی.»

امیر از همان راه دور شکلک درآورد. سعید و مرتضی به زحمت بابک را آرام کردند و سر جایش

نشاندند. رشید رو به امیر فریاد زد: «امیر بیا، بگذار حرف‌هایمان را بزنیم. جان جدّت، مسخره‌بازی

در نیار!»

بابک به رشید چشم غره رفت.

رشید دو دستی به سر خود کوبید و گفت: «آقا، من اصلاً شکر خوردم. قول می‌دهم دیگر تو دعوای

خانوادگی‌تان دخالت نکنم.»

سیاوش از جا بلند شد و گفت: «سالی که نکوست از بهارش پیداست. شما همین اول کار دارید دل و روده هم را به سیخ می‌کشید، وای به حال بعدش.»

- بشین سیاوش. بابک، امیر بس کنید. خُب سیاوش تو اول شروع کن.

امیر برگشت و دورتر از بابک نشست. مرتضی به امیر با ایما و اشاره التماس می‌کرد که بابک را عصبانی نکند. سیاوش گفت: «پس اسم جام چی شد؟»

محمدعلی دستی به موهای ژل‌زده‌اش کشید و گفت: «بنویسید یک دوره مسابقه به مناسبت گرامیداشت ایام تابستانی برگزار می‌شود!»

رشید و امیر و سعید پقی زدند زیر خنده. مصطفی گفت: «معلومه چه می‌گویی؟ گرامیداشت ایام تابستانی! مگر ایام تابستانی فوت کرده برایش مسابقه برگزار کنیم؟»

محمدعلی بهش برخورد. زد پس گردن مصطفی.

- بار آخرت باشد که برادر بزرگ‌ترت را پیش دیگران مسخره می‌کنی!

یوسف بلند شد و گفت: «حالا نمی‌شود دعوای خانوادگی‌تان را ببرید خانه؟»

سیاوش گفت: «من یک ساعت دیگر وقت دارم.»

مصطفی بق کرد و حرفی نزد. مجتبی‌ریزه خندید. نریمان عینکش را برداشت. با پایین تی‌شرتش شیشه عینکش را پاک کرد. چشمانش چین افتاد.

- اسم جام را بگذارید قوی‌ترین مردان جهان!

- بارک‌الله نریمان! ترشی نخوری یک چیزی می‌شوی!

هرکس اسمی پیشنهاد کرد :

- جام شامپیون لیگ!

- جام عقاب‌های تیز پرواز!

- جام مردان تکنیک!

محمدهادی دست بلند کرد و گفت: «جام دوستی! چطور است؟!»

سیاوش دست زد: «بارک‌الله، محمدهادی. اسم خیلی خوبیه، نه بچه‌ها؟»

همه به هم نگاه کردند. محمدهادی چند سرفه خشک کرد و گفت: «قرار نیست فقط بچه‌های محله جوادیه تو این مسابقه شرکت کنند، شاید از جاهای دیگر هم بچه‌ها آمدند. پس باید یک اسمی باشد که همه خوششان بیاید.»

سیاوش گفت: «پس با اسم جام دوستی موافقید؟»

اول یوسف و رشید و بعد دیگران به نشانه موافقت دست بلند کردند.

- خب اسم جام شد دوستی! حالا مسابقه کجا برگزار می‌شود؟

- تو گود علی بلبل!

همه موافق بودند. محسن قهرمانی گفت: «غیر از گود علی بلبل جای بهتری نداریم. فقط عیبش اینه که خاکیه!»

- آسفالتش می‌کنیم!

سرها به طرف مصطفی چرخید. مصطفی از جا بلند شد و گفت: «چرا تعجب می‌کنید. آسفالتش می‌کنیم؟»

- آخر از کجا قیر و آسفالت گیر بیاوریم. می‌دانی چقدر هزینه دارد؟

- با نقشه‌ای که من دارم بیشتر از یکی دو هزار تومان هزینه دیگری بر نمی‌دارد.

چشمان همه از تعجب گرد شد. سعید گفت: «فکر این که بخواهی از جایی قیر و آسفالت بلند کنی را بی‌خیال شو.»

- بابا، ایوالله! مرا با فرید دزده اشتباه گرفته‌اید. من کی گفتم دزدی می‌کنم؟

- پس چه‌کار کنیم؟

- من احتیاج به چند نفر آدم کاری دارم. اول آن چند نفر داوطلب بشوند تا من باقی‌اش را بگویم.

بچه‌ها به هم نگاه کردند. رشید و سعید و محمدهادی و مجتبی‌ریزه و عباس و احسان که تا حالا ساکت بودند، دست بلند کردند. مصطفی گفت: «خُب، همین تعداد خوبه. حالا خوب گوش کنید. با چند فرغون می‌رویم سراغ خانه‌هایی که تو طرح اتوبان نواب افتاده و دارند خرابش می‌کنند. تکه‌های آسفالت پشت‌بامشان را که به درد نمی‌خورد، می‌آوریم و می‌ریزیم تو گود. بعد بنزین و نفت روش می‌ریزیم و آتش می‌زنیم. وقتی نرم شد با بوم‌غلطان صافش می‌کنیم. خُب، چطوره؟»

همه به هم نگاه کردند. لحظه‌ای بعد صدای خنده بلند شد. سیاوش خنده‌خنده گفت: «پسر تو معرکه‌ای! اگر این هوش و حواست را خرج درس می‌کردی، الان برای خودت کسی بودی.»

- چوبکاری نکنید. همین الان هم زیاد عقب نیستم. فقط دو سال رفوزه شدم!

- اما باید حواست باشد که کسی را آتش نزنی.

- مطمئن باشید! تمام نکات ایمنی را رعایت می‌کنیم.

سیاوش گفت: «این هم از زمین فوتبال. راستی اسم گود علی بلبل بی‌کلاس نیست؟»

- آره، باید یک اسم دیگر برایش بگذاریم.

- اسمش را بگذاریم سانتیاگو برنابو. ورزشگاه رئال مادرید!

- نه، بگذاریم اولترافورد!

- بگذاریم میعادگاه خشم!

- یکدفعه اسمش را بگذارید، استادیوم یکمدهزار نفری آزادی!

- بارک‌الله، حمیدرضا. اسمش را می‌گذاریم زمین آزادی.

ساعتی بعد سیاوش دوستانش را ساکت کرد. بعد از روی برگه‌ای که در دست داشت شروع به خواندن کرد :

جام دوستی.

یک دوره مسابقه فوتبال در رده سنی نوجوانان در زمین آزادی محله "گل بهار" جوادیه برگزار می شود. بدین وسیله از عموم علاقه مندان به فوتبال برای شرکت در این مسابقات دعوت به عمل می آید.

شرایط مسابقه :

۱. کلیه تیم های شرکت کننده می توانند حداکثر از ۱۲ نفر بازیکن (۷ بازیکن اصلی و ۵ نفر ذخیره) استفاده کنند.

۲. حداکثر سن برای بازیکنان ۱۵ سال می باشد.

۳. کلیه مسابقات در روزهای فرد از ساعت ۹ الی ۱۳ و ۱۶ الی ۲۰ با توپ چرمی نمره ۳ و دروازه هندبالی برگزار می شود. زمان بازی در دو نیمه ۳۰ دقیقه ای، جمعاً ۶۰ دقیقه می باشد.

۴. برای شرکت در مسابقه لازم است که هر تیم مبلغ ۱۵ هزار تومان به همراه نام تیم و اسامی بازیکنان و مربی و نماینده تیم در پاکت گذاشته و به آقای سیاوش یحیوی تحویل دهند.

نشانی: تهران، میدان راه آهن، جوادیه، خیابان گل بهار، کوچه شهدای گمنام، پلاک ۸.

۵. بازی ها از پنجشنبه اول مرداد آغاز می شود.

۶. قرعه کشی در روز ۲۶ تیر ماه انجام خواهد شد.

با تشکر کمیته برگزاری مسابقات

سیاوش به بچه ها نگاه کرد. همه دست زدند. سیاوش گفت: «برای اینکه کلاس کار را بالا ببریم، من به دو زبان فارسی و انگلیسی این اعلامیه را تایپ و تکثیر می کنم. بعد هر کسی چند برگه را در محله های مختلف پخش کند، چگونه؟»

- خیلی خوبه. حدود یک ماه وقت داریم.

- خب بچه ها، من رفتم. راستی مصطفی، اگر خودت پول داری ترتیب کار را بده، من بعداً حساب می کنم.

- خیلی خُب.

سیاوش خداحافظی کرد و رفت. تا رسیدن به خانه، ذهنش بیشتر درگیر روز شنبه بود. روزی که با اولین شاگردش مواجه می‌شد.

اکرم خانم با اخم در را باز کرد. سیاوش به آستانه در حیاط تکیه داد و گفت: «قربان آن شکل زیبای بروم عزیز، تو را به خدا اخم نکن!»

اکرم خانم با پر چادر به سر سیاوش زد: «خوبه‌خوبه، یخچال‌فرنگی! این زبان را نداشتی می‌خواستی چه کنی؟»

- جون عزیز، اخماتو وا کن. من بمیرم. عزیز، من بمیرم!

سیاوش دستانش را دور گردن اکرم خانم حلقه کرد، اکرم خانم گفت: «خجالت بکش بچه، مگر من زنتم قربون صدقه‌ام می‌ری؟»

- وا خاک عالم به سرم!

- ادای منو درمی‌آوری، بزمجه؟ واستا تا جد و آبادت رو بیارم جلوی چشمات!

تا اکرم خانم خواست دمپایی‌اش را در بیاورد، سیاوش فرزند چالاک، باغچه حیاط را دور زد و پشت درختچه بزرگ نسترن پناه گرفت. اکرم خانم گفت: «بیا این‌طرف ورپریده تا حق‌تو کف دستت بگذارم.»

- من جام خیلی خوبه. شما قدم رنجه کنید و بیاوید!

- داری اعصابم را خرد می‌کنی. اِ! بچه با اون نسترن کاری نداشته باش. بیا این‌ور.

سیاوش کمی کنار کشید. دمپایی پرت شد و اگر سیاوش به موقع سر نذر دیده بود دمپایی درست وسط صورتش می‌خورد! سیاوش دوباره پرید پشت نسترن.

- بابا ایوالله، دست به نشانه‌ات خیلی خوب شده عزیز! دیر جنبیده بودم دماغم چسبیده بود به صورتم!

حالا اکرم خانم روی یک پا ایستاده بود: «دمپایی‌ام را بیار.»

- اِ بیارم که دوباره بزنی تو ملاجم؟

- پس توقع داری قریون صدقه‌ات برم؟ این نصف شبی کدوم جهنم دره‌ای بودی؟

- بابا کدام نصف شب؟ تازه ساعت ده شبه.

- بچه من خسته شدم. آن دمپایی را بیار.

- به یک شرط!

- واسه من شرط می‌گذاری، تربچه نقلی؟

- جون عزیز چشمتو ببند.

- کور خوندی. من خودم زغال فروشم. می‌خواهی ماچ مفتی بگیری!

- جون عزیز، نگذار آرزو به دل بمانم.

- حیف که خسته‌ام. جهنم، بیا جلو.

سیاوش لنگه دمپایی اکرم خانم را برداشت و گفت: «چشمتو ببند!»

- بیا. این هم چشم‌ام!

سیاوش جلو رفت. اکرم خانم روی یک پا تاب می‌خورد و چشمانش بسته بود. سیاوش به آرامی لنگه

دمپایی را جلوی پای اکرم خانم گذاشت. صورتش را جلو برد تا لپ تپل مپل و صورتی مادر بزرگش را

ببوسد که ناگافل اکرم خانم دست انداخت و یقه سیاوش را گرفت و سریع لنگه دمپایی را به پا

کرد. سیاوش تقلا می‌کرد از دست اکرم خانم در برود. اکرم خانم یقه سیاوش را عقب کشید و

شترق!

- وای وای وای. سوختم! پس گردنم آتش گرفت. وای گوشم کر شد!

سیاوش خودش را زمین انداخت. اکرم خانم اول خندید. اما لحظه‌ای بعد وقتی دید سیاوش روی

زمین پیچ و تاب می‌خورد و زار می‌زند. نگران شد.

- چی شد سیاوش؟ پاشو ببینم مادر. سیاوش جان، سیاوش جان. چی شد بهت؟

اکرم خانم خم شد. سیاوش پرید و لپ اکرم خانم را تندى بوسید و چهار دست و پا گریخت. کتانی‌اش را کند و از پنجره رو به حیاط پرید تو اتاق.

- ای ذلیل مرده. زهره‌ام آب شد. مگر دستم بهت نرسد!

اکرم خانم سفره را جمع کرد. حواس سیاوش به مسابقه فوتبال در حال پخش از تلویزیون بود. اکرم خانم غرولندکنان سفره را به آشپزخانه برد و صدایش آمد :

- تو خسته نشدی این قدر به این لخت و پتی‌ها نگاه کردی؟

سیاوش بی‌آنکه چشم از تلویزیون بردارد، گفت: «کدام لخت و پتی‌ها عزیز؟ اینا پیراهن و شورت بلند ورزشی پوشیده‌اند.»

- چه فرقی می‌کنه. بیست تا آدم گردن کلفت دنبال یک توپ می‌دوند و شوت می‌کنند و می‌زنند تو سر و کله هم. آخر اینم شد کار؟

- خُب فوتباله دیگه.

- چای می‌خوری؟

- دستت درد نکنه.

اکرم خانم چایی آورد. سیاوش چشم از تلویزیون برداشت و گفت: «عزیز، کتاب فارسی کلاس اولت را هنوز داری؟»

- کتاب اول نهضت سوادآموزی؟

- بله.

- می‌خواهی چه‌کار؟

- لازمش دارم. می‌خواهم به یکی فارسی یاد بدهم.

- تو خودت بلدی فارسی حرف بزنی؟ کلاغه آمد راه رفتن کبک را یاد بگیره راه رفتن خودش هم یادش رفت!

- نزن تو ذوقم عزیز. راستی عزیز، رضایت‌نامه‌ام را امضاء کردی؟

اکرم خانم چایی‌اش را خورد و گفت: «من تا ندونم این رضایت‌نامه برای چیه، محاله امضایش کنم.»

- خُب من که نوشتم برای چیه؟

- آن نوشتن به درد خودت می‌خورد. من انگلیسی کجا بلدم؟

- عزیز جون، من فدای آن خانمی و بزرگی‌ات بشوم، امضاش کن دیگر!

- خوبه خوبه. زبون نریز.

- مگر نگفتم قراره معلم خصوصی بچه‌های خارجی بشوم؟ خُب باید از بزرگ‌ترم رضایت‌نامه ببرم تا

قبولم کنند. خُب من که غیر از شما کسی را ندارم، دارم؟

- آخر من مانده‌ام، مگر معلم برای آن خارجی‌ها پیدا نمی‌شه که توی تحفه ترکمونو انتخاب کردن؟

- عزیز جون، به روح بابا و مامان فرصت خوییه. هم زبان انگلیسی‌ام تقویت می‌شه هم حقوق خوبی می‌گیرم. شاید خرج عمل قلبم...

سیاوش با دیدن صورت درهم مادر بزرگش بقیه حرفش را خورد. چشمان اکرم خانم جوشید :

- الهی من بمیرم که عرضه‌اش را ندارم خرج عمل تو را جور کنم!

اکرم خانم به تلخی گریه کرد. سیاوش جلو خزید. دست بر شانه اکرم خانم گذاشت و گفت: «غلط کردم. گریه نکن. ببخشید عزیز.»

اکرم خانم اشک چشمانش را پاک کرد، آه کشید و گفت: «تو کار خدا ماندم. من پیرزن که آفتاب عمرم دارد غروب می‌کند، صبح و سالم‌ام؛ آن وقت تو که تازه غنچه زندگی‌ات دارد شکوفه می‌زند باید...»

صدای هق‌هق گریه اکرم خانم بلند شد. سیاوش از حرفش پشیمان شد. صورت خیس از اشک مادر بزرگش را بوسید. مزه شور اشک را روی لبانش حس کرد.

- جون من گریه نکن. باشه. اصلا رضایت‌نامه نمی‌خواهم...

- پاشو آن برگه را بیار!

- نوکرتم عزیز!

سیاوش تندى رفت و کلاسورش را آورد. برگه‌ای که متن رضایت‌نامه از طرف مادر بزرگش، به زبان انگلیسی، روی آن نوشته شده بود، را آورد. خودکار به دست مادر بزرگ داد. اکرم خانم درشت و خیلی خوانا زیر برگه نوشت: اکرم سادات ساجدی.

- کتاب فارسی‌ام، تو صندوق، تو زیرزمین است.

- ممنون عزیز، I love you.

- چی چی یو؟

- یعنی قربونت برم. من عاشقتم! دوستت دارم!

- وا، خاک عالم! از خارجی‌ها همین چرت و پرت‌ها را یاد گرفتی؟!

سیاوش یاد روزی افتاد که برای گرفتن نتیجه چند سال مرارت و یاد گرفتن زبان انگلیسی به آموزشگاه زبان "دانش" رفت. وقتی در آنجا فهمید دوباره و برای بار چندم و شاید آخر! شاگرد اول شده و توانسته است با بالاترین نمره، دیپلم زبان انگلیسی‌اش را بگیرد، کم مانده بود از خوشحالی سر به سقف بکوبد. مدیر آموزشگاه، "خانم مینویی" به سیاوش تبریک گفت و بعد آن پیشنهاد عجیب و غافلگیرکننده را داد :

- پسر سفیر کانادا تازه به ایران آمده. آقای هیوارد، سفیر کانادا در ایران، علاقه دارد پسرش زبان فارسی یاد بگیرد و در ضمن یک دوست ایرانی هم‌سن و سال خودش داشته باشد تا با فرهنگ و رسوم ایرانی‌ها آشنا شود. من تو را معرفی کرده‌ام.

و سیاوش تا رسیدن به خانه در فکر این پیشنهاد عجیب بود.

فصل ۲

سیاوش به سفارت کانادا رسید. قلبش تند می‌زد. چند نفس عمیق کشید. دستی به موهای سرش کشید. به لباسش نگاه کرد ببیند مرتب است یا نه. بعد کیفش را به دست دیگر داد. کف دست‌هایش عرق کرده بود. سعی کرد حالتش عادی باشد. با قدم‌های شمرده به طرف در سفارت رفت.

- کجا آقا پسر؟

سیاوش به طرف صدا برگشت. یک سرباز تو اتاقک فلزی کوچک کنار در گاراژی سفارت نگاهش می‌کرد. سیاوش با قدم‌های مطمئن به طرف سرباز رفت. سرباز که از هرم گرم و نور شدید آفتابِ اول تابستان به اتاقک فلزی پناه برده بود، بیرون آمد. سیاوش به سرباز رسید.

- سلام. من با پسر سفیر کانادا قرار ملاقات دارم!

سرباز چین به پیشانی انداخت و با تعجب گفت: «با پسر سفیر کانادا؟»

- بله.

- مطمئنی حالت خوبه؟

- از لطف شما!

- مزه نپران.

سیاوش ناراحت شد.

- قراره معلم خصوصی پسر سفیر بشوم. همین ساعت هم با او قرار دارم.

سرباز وقتی دید سیاوش خیلی مطمئن و قرص حرف می‌زند و پا پس نمی‌گذارد، پس گردنش را خاراند و بعد گفت: «اسمت چیه؟»

- سیاوش یحیوی.

- کمی صبر کن.

سیاوش به سایه دیوار پناه برد. از برخورد سرباز ناراحت شده بود. از گوشه چشم دید که سرباز گوشی تلفن را برداشته و دارد با کسی صحبت می‌کند. چند لحظه بعد سرباز سر تکان داد و گوشی تلفن را گذاشت و از اتاقک آمد بیرون.

- ببخشید آقای یحیوی.

لحن سرباز کاملاً عوض شده بود. سیاوش به طرف در رفت.

- آقای یحیوی!

سیاوش سر برگرداند. سرباز جلو آمد و با لحنی دلجویانه گفت: «از من که ناراحت نشدی.»

- نه.

- می‌دانم ناراحت شدی. اما فکرش را بکن، روزی چند تا آدم بیکار می‌آیند و الکی ما را سر کار می‌گذارند. خلاصه حلال کن. قصد توهین نداشتم.

سیاوش لبخند زد. با سرباز دست داد و گفت: «مخلصم، سرکار.»

سرباز خندید. در سفارت به‌طور خودکار باز شد. یک بنز مشکی متالیک و

آخرین سیستم از سفارت بیرون آمد. مردی کت و شلوارپوش و آراسته از بنز پیاده شد. به طرف سیاوش آمد، دستش را دراز کرد و گفت: «سلام. من اصغر کاظمی کارمند سفارت هستم. بفرمایید سوار بشوید تا به منزل آقای سفیر برویم.»

لحظه‌ای بعد بنز به سوی بالای شهر سرعت گرفت.

سیاوش از شیشه بنز به خیابان نگاه می‌کرد. او عقب و آقای کاظمی جلو نشسته بود. کمی دلشوره داشت. سرانجام پس از دقایقی، ماشین در برابر یک خانه ویلایی بزرگ توقف کرد. در پارکینگ باز شد و سیاوش سوار بر بنز داخل یک حیاط بزرگ و سرسبز شد. تمام محوطه حیاط از درختچه‌های کوتاه گل و درخت و چمن پوشیده شده بود. با توقف ماشین، آقای کاظمی لبخند زنان برگشت و گفت: «رسیدیم، آقای یحیوی!»

در به‌طور اتوماتیک باز شد. سیاوش پیاده شد و با راهنمایی آقای کاظمی مسافتی کوتاه را طی کرد و پشت ساختمان دو طبقه وسط حیاط به یک استخر پر آب رسید. درخت‌ها، گل‌ها و محوطه چمن‌کاری شده جلوه خاصی به اطراف استخر داده بود. انعکاس نور خورشید بر آب استخر روی دیوار ساختمان می‌رقصید.

- آقای الکس آنجا هستند.

سیاوش نوجوانی هم‌سن و سال خودش را دید که زیر سایبانی چتری شکل

در کنار استخر با مرد و زنی نشسته بود و آب میوه می‌نوشتید. سیاوش به طرف آنها رفت. مرد و زن که در حال صحبت بودند با دیدن سیاوش به پسر نوجوان اشاره کردند و هر سه از جا بلند شدند. سیاوش به آنها رسید و دستش را به طرف مرد دراز کرد.

- سلام. من سیاوش یحیوی هستم.

مرد به گرمی با سیاوش دست داد و گفت: «سلام. من هم دیوید هیوارد هستم و ایشان، همسر بنده خانم هیوارد و این هم پسر الکس هیوارد.»

خانم هیوارد لبخند زنان چند قدم جلو آمد و دستش راستش را به طرف سیاوش دراز کرد. سیاوش برای لحظه‌ای جا خورد. معطل ماند که چه کند. آقای هیوارد لبخند زد و گفت: «عزیزم اینجا ایران است و سیاوش یک مسلمان است. حواست کجاست؟»

خانم هیوارد دستش را عقب کشید و خندید.

- ببخشید. حواسم نبود!

سیاوش با الکس دست داد. چشمان الکس آبی، موهایش بور و صورتش سفید و کک‌مکی بود. پیراهن و شورت ورزشی باشگاه فوتبال منچستر یونایتد را پوشیده بود. آقای هیوارد گفت: «بنشین آقای یحیوی!»

سیاوش روی صندلی کنار الکس نشست. خانم هیوارد برای سیاوش آب پرتقال ریخت. سیاوش تشکر کرد. قلبش تندتند می‌زد. دست و پایش را گم کرده بود و کمی می‌لرزید. می‌ترسید که خانم هیوارد از اینکه با او دست نداده دلخور شده باشد. الکس به سیاوش نگاه می‌کرد. آقای هیوارد پای چپ بر پای راست انداخت و گفت: «از خانم مینویی شنیدم که تو یکی از تیزهوشان مؤسسه زبان بودی و دیپلم زبانت را با معدل عالی گرفته‌ای.»

سیاوش لبخند زد. از جیب شلوارش دستمال درآورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «ایشان به من لطف دارند.»

- خُب آقای یحیوی، اگر اجازه بدهی می‌خواهم با تو خودمانی‌تر بشویم. پس تو را سیاوش صدا می‌کنیم. دوست دارم از تو بیشتر بدانیم.

خانم هیوارد گفت: «اول آب پرتقال را بخور. آقای هیوارد، سیاوش خسته است. بگذار کمی استراحت کند.»

سیاوش تشکر کرد. جرعه‌ای آب پرتقال نوشید و گفت: «من سیاوش یحیوی هستم. ۱۴ ساله. امسال به کلاس اول دبیرستان می‌روم. با مادر بزرگم یعنی عزیز، زندگی می‌کنم.»

خانم هیوارد پرسید: «چرا مادر بزرگت؟»

سیاوش به زحمت لبخند زد.

- متأسفانه پدر و مادرم سال‌ها پیش در یک تصادف فوت کردند.

خانم هیوارد متأثر شد :

- معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم ناراحت کنم.

آقای هیوارد گفت: «معلوم می‌شود تو پسر خودساخته‌ای هستی. از اینکه قرار است الکس با تو دوست شود خوشحالم. خُب پسر، ما تو و سیاوش را تنها می‌گذاریم.» بعد رو به همسرش گفت: «برویم کمی قدم بزنیم؟»

خانم هیوارد از جا بلند شد :

- باشد، برویم. خُب سیاوش، می‌بینمت.

سیاوش به احترام از جا بلند شد. با رفتن آقا و خانم هیوارد، سیاوش دوباره

نشست. الکس هنوز به سیاوش نگاه می‌کرد. سیاوش نمی‌دانست چگونه سر صحبت را باز کند. چشمش به پیراهن ورزشی الکس افتاد. لبخند زنان پرسید: «تو هم طرفدار تیم منچستریونایتد هستی؟»

الکس لبخند زد: «بله. تو چی؟»

- من عاشق منچستر هستم.

الکس به پهنای صورت خندید: «جدی می‌گویی؟ چه خوب!»

- من تمام بازی‌های منچستر را نگاه می‌کنم. از بازی "دیوید بکهام" خیلی خوشم می‌آید.

- چه جالب! من با بکهام عکس یادگاری انداختم. باید حتماً نشانت بدهم. آخر پدرم قبل از ایران، سفیر کانادا در انگلیس بود. خُب دیگر کدام تیم را دوست داری؟

- تو تیم‌های باشگاهی، اول منچستر بعد لیورپول و بعد آث میلان و رئال مادرید و بارسلونا.

- خیلی جالب است. من جز رئال مادرید از بقیه تیم‌ها خوشم می‌آید. از تیم ملی کشورها کدام را دوست داری؟

- خب معلوم است. اول تیم ملی کشور خودم، ایران. بعد انگلیس، ایتالیا، برزیل و آرژانتین!

الکس اخم کرد و گفت: «من از آرژانتین خوشم نمی‌آید!»

برای یک لحظه کم‌مانده بود از دهان سیاوش بپرد و بگوید به خاطر اینکه آرژانتین در دو دوره جام جهانی انگلیس را شکست داده ازش بدت می‌آید، که جلوی زبانش را نگه‌داشت.

الکس گفت: «پس برویم عکسی را که با بکهام و مایکل اوون گرفته‌ام، نشانت بدهم.»

آقا و خانم هیوارد کنار استخر قدم می‌زدند که دیدند سیاوش و الکس در حال خنده و صحبت به آلبوم عکس الکس نگاه می‌کنند.

خانم هیوارد گفت: «چه زود با هم دوست شدند.»

آقای هیوارد لبخند زنان گفت: «پسر بچه‌ها همین‌طور هستند. گرچه سیاوش مثل همه ایرانی‌ها خونگرم و باادب است. من ازش خوشم آمد.»

- من هم همین‌طور. اما چشمانش حالت خاصی داشت. چطور بگوییم. به نظرت سیاوش بیمار نیست؟

آقای هیوارد چین به پیشانی انداخت و گفت: «متوجه نمی‌شوم.»

- حس مادرانه‌ام به من می‌گوید که سیاوش از یک بیماری رنج می‌برد.

سیاوش آلبوم عکس را ورق می‌زد و الکس خاطرات جالب و خنده‌دارش را از دیدار با بکهام و مایکل اوون و دیگر بازیکنان تیم‌های انگلیسی تعریف می‌کرد.

- این عکس را بعد از اینکه بکهام پیراهنش را برایم امضا کرد با او انداختم.

- چه جالب!

- اما مایکل اوون پسر خیلی خوبیه. اصلاً مغرور و متبرک نیست. او جوان‌ترین بازیکن تاریخ انگلیس است که در جام جهانی گل زده. آن هم به تیم ملی آرژانتین!

موقع خداحافظی، آقای هیوارد برگه‌ای را به سیاوش داد.

- بیا سیاوش، این آدرس منزل ماست. شنبه و دوشنبه و چهارشنبه، آقای حمیدی می‌آید دنبالت و بعد هم برت می‌گرداند. این آدرس را برای محکم کاری دادم.

- خیلی ممنون آقای هیوارد.

سیاوش به خانم هیوارد که لبخند زنان نگاهش می‌کرد، گفت: «از اینکه... از اینکه با شما دست ندادم معذرت می‌خواهم!»

- اوه، خواهش می‌کنم. مهم نیست.

- به امید دیدار.

سیاوش با الکس دست داد و به همراه آقای کاظمی سوار ماشین شد.

سیاوش بند کتانی‌اش را گره زد. اکرم خانم داشت به گل‌های باغچه آب می‌داد. سر برگرداند و گفت: «باز کجا شال و کلاه کردی، شازده قجر؟»

سیاوش بلند شد و گفت: «یک سر می‌روم به زمین آزادی!»

- زمین آزادی دیگر کجاست؟

- همین گود علی بلبل خودمان!

اکرم خانم شیر آب را بست و شیلنگ را جمع کرد. نسیم خنکی وزید و گل‌ها و برگ‌های درخت انجیر گوشه حیاط را به رقص درآورد.

- دوباره نیروی زخم و زیلی برگردی‌ها. من دیگر حوصله وصله و پینه کردن خشتک و سر زانوی شلوارت را ندارم.

- مطمئن باش سالم برمی‌گردم. با اجازه!

- برگشتنی هم چند تا بربری بخر!

- چشم!

سیاوش تا گود علی بلبل یک نفس دوید. وقتی به آنجا رسید، دید که بچه‌ها

مشغول کارند. مصطفی داشت مدیریت می‌کرد و سر بچه‌ها جیغ و فریاد می‌زد :

- آهای احسان مواظب باش خودت را آتش نزنی.

- محمدهادی یک تکه آسفالت توی آن گودی بگذار.

- آهای مجتبی، زود آن فرغون را ببر پر کن برگرد.

سیاوش از سرازیری گودی پایین رفت. به مصطفی رسید. مصطفی از شدت کار خیس عرق شده بود. دست‌هایش بوی نفت می‌داد.

- شرمنده، دستام نفتی شده، خُب چه خبر، اطلاعاتیه‌ها را دادی تایپ کنند؟

- آره دادم. کارها چطور پیش می‌رود؟

- بد نیست. می‌بینی که، این زمین مثل صورت آبله گرفته‌اس. مگر چاله‌چوله‌هاش پر می‌شود!

- مصطفی، بوم غلتان را آوردم!

سیاوش و مصطفی سر برگرداندند. رشید در حالی که دسته بوم غلتان را گرفته بود، همراه بیدل آمد پایین. مصطفی با خوشحالی جلو رفت و گفت: «دستت درد نکند بیدل.»

بیدل سلام کرد و گفت: «فقط زود کارتان را تمام کنید تا مهندس نیامده. بفهمد من این را بی‌اجازه آورده‌ام اخراج می‌کند.»

- بیجا می‌کند. غصه نخور سریع تمامش می‌کنیم.

مصطفی به طرف چاله‌هایی که حالا پر از تکه‌های آسفالت شده بود رفت. بعد رو به سعید و محمدهادی گفت: «پیت‌های نفت و گازوئیل را بیارید!»

محمدهادی و سعید پیت‌های نفت و گازوئیل را آوردند. مصطفی روی تکه آسفالت‌ها گازوئیل و نفت ریخت. بعد گفت: «خُب حالا عقب بروید، زود!»

بچه‌ها عقب رفتند. مصطفی از جیب شلوارش قوطی کبریت را در آورد. کبریت روشن کرد و تکتک چاله‌ها را آتش زد. آتش از آسفالت‌ها شعله کشید.

سیاوش روبه بیدل گفت: «چه خبر بیدل؟»

- سلامتی.

- ببینم از مادرت نامه نیامد؟

- نه آقا سیاوش. این طالبان لعنتی نمی‌گذارد. خیلی نگران‌شان هستم.

- غصه نخور. ان‌شاء‌الله به زودی خبر خوبی از مادر و خواهر و برادرانت می‌رسد.

- خدا از دهانت بشنود.

- ببینم بیدل. تو چقدر حقوق می‌گیری؟

- کم. خیلی کم. روزی پانصد تومان.

- پانصد تومان. چرا این‌قدر کم؟

- تازه این را هم با هزار منت می‌دهند. از صبح تا شب کار می‌کنم و آن‌وقت هزار تا بد و بیراه هم می‌شنوم.

- خُب برو جای دیگر کار کن.

- کار کجاست آقا سیاوش؟ من اجازه اقامت ندارم. اگر مأمورین اداره مهاجرت بفهمند که امثال من اینجا کار می‌کنیم، می‌گیرندمان و می‌فرستند افغانستان. مهندس هم این را می‌داند و تا می‌تواند ازمان کار می‌کشد و حقوق کم می‌دهد. به کسی هم نمی‌توانیم شکایت کنیم.

- عجب آدم نامردی است! اینجا را کنترات گرفته، نه؟

- آره، کلی به جیب خودش می‌رود، کمی هم خرج ما و ساخت پل می‌کند.

مصطفی گفت: «یکی آن بوم غلتان را هُل بدهد روی این چاله!»

بیدل دسته آهنی بوم غلتان را گرفت. سیاوش گفت: «بگذار من هم کمک کنم.»

بوم غلتان سنگین روی تکه‌های آسفالت که حالا بر اثر آتش نرم شده بود رفت. اما سنگینی بوم غلتان زیاد نبود و بعضی جاها خوب صاف نمی‌شد. مصطفی به رشید نگاه کرد. رشید عقب‌عقب رفت و گفت: «نکند می‌خواهی مرا روی چاله‌ها بغلتانی؟»

بچه‌ها خندیدند، مصطفی خنده‌خنده گفت: «رشید جان برو روی پایه‌های بوم غلتان. اصلاً خطری ندارد!»

رشید با دو دلی جلو رفت. رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا خودم را به خودت سپردم!»

بعد روی پایه‌های بوم غلتان رفت. صورت و بدنش به طرف سیاوش و بیدل بود. سیاوش و بیدل در حالی که به شدت می‌خندیدند، بوم غلتان را هل دادند. بدن سنگین رشید کمک خوبی بود. چند دقیقه بعد تمام چاله‌ها صاف و هم‌سطح زمین شد. حالا زمین گود آزادی آسفالت شده بود. اما هر تکه‌اش به یک رنگ بود. سیاوش خنده‌خنده گفت: «شده مثل لحاف چهل تیکه! هر تیکه‌اش یک رنگه!»

مصطفی با آستین دست عرق پیشانی و صورتش را پاک کرد: «چاره چیه؟ خُب بچه‌ها حالا ماسه‌ها را روی زمین بپاشید. یا الله، بیدل جان بوم غلتان را ببر. دستت درد نکند.»

سیاوش کمک کرد و به همراه بیدل بوم غلتان را از گود بالا بردند. بیدل

خداحافظی کرد، سیاوش آهسته گفت: «به سلامت. زیاد غصه نخور. ان‌شاءالله به زودی طالبان نابود می‌شوند و تو به کشورت برمی‌گردی.»

- ان‌شاءالله.

سیاوش به گود برگشت.

آسمان تاریک شده بود که مصطفی و سعید و سیاوش خطکشی زمین فوتبال را تمام کردند. از روی اصول و اندازه، وسط زمین و محوطه شش قدم و نقطه پنالتی و بعد نقاط کرنر را مشخص کردند. قرار شد نریمان برای دروازه‌ها تور بخرد. سیاوش می‌خواست با بچه‌ها خداحافظی کند که متوجه شد یک نفر در آن سمت گود نشسته و به زمین فوتبال خیره شده است. پرسید: «مصطفی! اون کیه؟»

- فرید دزده‌اس!

- فرید؟ مگر آزاد شده؟

- آره، امروز صبح! غصه نخور امروز فردا دوباره خلاف می‌کند و برمی‌گردد زندان.

- این حرف را نزن. تو که نمی‌دانی ماجرا چه بوده. شاید بی‌گناه باشد؟

- چی‌چی را بی‌گناه بوده؟ داشته ماشین مردم را خالی می‌کرده که گرفتندش.

- به هر حال. خُب بچه‌ها من رفتم. می‌بینمتان.

- اطلاعاتی‌ها یادت نرود. زود بیارشان که به در و دیوار بزنیم.

- فردا می‌آورم. خداحافظ.

سیاوش از سرایشی‌گود بالا کشید. فرید زانوانش را بغل کرده و به زمین

فوتبال خیره مانده بود. سیاوش به او رسید.

- سلام فرید.

فرید لب‌خند زد و از جا بلند شد، با سیاوش دست داد. سیاوش پرسید: «چه خبر فرید. کی به

سلامتی آمدی؟»

- امروز صبح.

- حالت که خوبه؟

- ای هنوز نفس می‌کشیم.

- من دارم به طرف محل می‌روم. می‌آیی؟

- آره، دیگر می‌خواستم به خانه بروم.

دو نفری راه افتادند.

فرید گفت: «مسابقه کاپی انداختید؟»

- آره، پس چرا نیامدی پیش بچه‌ها؟

فرید لب‌خند تلخی زد و گفت: «بچه‌ها حتی جواب سلامم را نمی‌دهند.»

- خودت را جای آنها بگذار، متوجه‌ای که.

- می‌دانم. اما به خدا پشیمانم. دوست دارم منم با شماها باشم، اگر می‌توانی کاری بکن.

سیاوش به فکر رفت. چیزی که فرید می‌خواست کار سخت و تقریباً محالی بود. اما دلش نیامد او را ناامید کند. با تردید گفت: «من سعی خودم را می‌کنم.»

- ممنون! تو همیشه با بقیه فرق داشتی و داری.

- ما بچه محل هستیم. باید هوای هم را داشته باشیم. بیا برویم خانه.

- ممنون. به اکرم خانم سلام برسان.

سیاوش درخت را نشان داد :

- درخت.

الکس گفت: «درکت!»

- درکت نه، درخت!

الکس چندبار گفت تا اینکه تلفظ صحیح “درخت” را ادا کرد.

- خیلی خوبه. حالا بگو اسم من الکس است.

- اسم من الکس اس.

- نه. آخر جمله یک "ت" بگو: است.

- اسم من الکس است.

- خیلی خوبه.

الکس گفت: «من خسته شدم. می‌خواهی کمی شنا کنیم؟»

- نمی‌توانم.

- چرا، شنا بلد نیستی؟

- شنا بلدم. مایو ندارم.

- خُب، مایو مرا بپوش!

سیاوش خجالت می‌کشید بگوید نمی‌تواند جلوی خانم هیوارد و دوستانش که گوشه حیاط در حال عصرانه خوردن و صحبت کردن بودند، لخت بشود. دنبال بهانه‌ای بود که تا الکس را راضی کند که از خیر شنا کردن بگذرد. اما الکس آن‌قدر اصرار کرد تا سیاوش راضی شد.

- به یک شرط.

- شرط چی؟

- طوری که مادر و دوستانش ناراحت نشوند، آنها را به جای دیگری بفرست.

الکس قهقهه خندید. گوشه چشمانش آب افتاد و گفت: «پس خجالت می‌کشی، باشد! باشد!»

الکس به طرف مادرش رفت. سیاوش از دور می‌دید که الکس با آنها صحبت می‌کند. بعد سیاوش را با دست نشان داد. خانم هیوارد خندید. برای سیاوش دست تکان داد و بعد به همراه دوستانش بلند شدند و رفتند. الکس به طرف خانه‌شان رفت. چند لحظه بعد با دو حوله و مایو برگشت. سیاوش مایو و یک حوله را گرفت و پشت چند درخچه رفت. لباسش را کند و مایو پوشید. الکس منتظرش بود. سیاوش لب استخر آمد. الکس خنده‌خنده جلو آمد. اما با دیدن سینه سیاوش در جا خشکش زد. روی سینه سیاوش جای عمل جراحی و بخیه به خوبی دیده می‌شد. سیاوش سرخ شد و دستانش را روی سینه جمع کرد. الکس با تعجب پرسید: «سینه‌ات را جراحی کرده‌اند؟»

سیاوش سر تکان داد. به طرف شیلنگ آب که در باغچه افتاده بود رفت. سر

و بدنش را با آب شست. بعد آمد و تو استخر شیرجه زد. الکس هم داخل استخر شیرجه زد. سیاوش از اینکه حواسش نبوده و جلوی الکس لخت شده بود از دست خودش عصبانی بود. غیر از دکتر و مادر بزرگش کس دیگری تا آن لحظه سینه جراحی شده‌اش را ندیده بود. الکس شناکنان آمد و گفت: «مسابقه می‌دهی؟»

- باشد.

- زیر آبی هر کسی بیشتر شنا کرد. باشد؟

- باشد.

هر دو نفس گرفتند و زیر آب رفتند. سیاوش زیر آب همچون ماهی لغزید. آنها یک ساعت شنا کردند وقتی خسته شدند از استخر بیرون آمدند. خودشان را با حوله خشک کردند و لباس پوشیدند.

سیاوش گفت: «خُب، اگر موافقی دوباره درسمان را ادامه بدهیم.»

- باشد.

سیاوش کتاب فارسی مادر بزرگش را به الکس داد. الکس کتاب را گرفت و ورق زد. وسط کتاب یک ورق کاغذ بود. الکس آن را باز کرد سیاوش متوجه شد که متن تایب شده اطلاعیه فوتبال در دست الکس است. الکس اطلاعیه را خواند و سر بلند کرد.

- چه جالب. پس شما هم مسابقه فوتبال برگزار می‌کنید؟

- بله.

- چرا به دو زبان اطلاعیه را نوشته‌اید. هم انگلیسی و هم فارسی.

سیاوش می‌خواست بگوید برای کلاس گذاشتن به مسابقه‌شان این کار را

کرده، اما نفهمید چطور شد که از دهانش پرید و گفت: «آخر چند تا تیم خارجی هم قراره تو این مسابقات شرکت کنند!»

الکس با چشمان گردشده از حیرت پرسید: «جدی می‌گویی؟! چه جالب! کدام تیم‌ها قصد شرکت در مسابقات را دارند؟»

سیاوش در بدمخمصه‌ای افتاده بود. دنبال بهانه‌ای بود تا بحث را عوض کند و ذهن الکس را از مسابقه دور کند. اما الکس با چشمان منتظر نگاهش می‌کرد. سیاوش مین‌مین‌کنان گفت: «راستش... راستش...»

بعد چشمانش خندید و لبخندزنان گفت: «راستش آن تیم‌ها خواسته‌اند تا زمان قرعه‌کشی اسمشان گفته نشود. چون ممکن است نتوانند در مسابقات شرکت کنند و برایشان بد بشود.»

- می‌شود این اطلاعات پیش من بماند؟

سیاوش از اطلاعات به اندازه کافی کپی گرفته بود. پس گفت: «نه اشکالی ندارد.»

اگر سیاوش می‌دانست آن شب قرار است چه اتفاقی بیفتد هیچ‌وقت به آن راحتی تا صبح نمی‌خوابید!

دروازه‌ها سر جای مقرر کاشته شد. پرچم‌ها در چهار گوشه زمین نصب شد. خطکشی سفید رنگ روی زمین آسفالت شده نقش بست. سیاوش عرق پیشانی‌اش را گرفت و رو به مصطفی و دیگران گفت: «بچه‌ها خسته نباشید. گل کاشتید!»

محمدهادی هروله‌کنان از راه رسید و نفس‌نفس‌زنان گفت: «سیاوش، سیاوش بدو بیا!»

سیاوش ترسید. محمدهادی از خستگی خم شد و دستانش را روی کاسه زانویش گذاشته و نفس‌نفس می‌زد. سیاوش با نگرانی پرسید: «چی شده محمدهادی؟»

- یک بنز با پلاک سیاسی سر کوچه‌تان ایستاده. چندتا خارجی با یک پسر مو طلایی سراغت را می‌گرفتند.

سیاوش دوید. پشت سرش بچه‌ها هم دویدند. سیاوش دوان‌دوان سر کوچه رسید. آقای کاظمی سر کوچه داشت با اکرم خانم صحبت می‌کرد. الکس با دیدن سیاوش از بنز مشکی و آخرین سیستم که پلاک سیاسی داشت، پیاده شد. ده‌ها زن و بچه سر کوچه با کنجاوی به ماشین و آدم‌هایش نگاه می‌کردند. الکس به طرف سیاوش رفت.

- سلام سیاوش.

سیاوش داشت از تعجب شاخ در می‌آورد. نمی‌دانست علت آمدن الکس به محله‌شان چیست. آقای کاظمی لبخندزنان جلو رفت و گفت: «سلام آقای یحیوی. مهمان نمی‌خواهید؟»

سیاوش گیج شده بود. یوسف و مصطفی و رشید و بچه‌های دیگر با دهان باز داشتند نگاهشان می‌کردند. اکرم خانم هم جلو رفت و گفت: «بفرمایید برویم منزل.»

آقای کاظمی گفت: «محله قشنگی دارید.»

- قبلا خیلی قشنگ‌تر بود. اینجا تو طرح اتوبان نواب افتاد و به خاطر همین خیلی از کوچه‌ها و خانه‌ها خراب شد. بفرمایید. تعارف نکنید.

آقای کاظمی به راننده گفت: «شما اینجا بمانید تا ما برگردیم.»

اکرم خانم گفت: «وا، این‌طور که نمی‌شود. زشته. به آقای راننده هم بگویید بایند. نگران نباشید. دوستان سیاوش مراقب ماشین هستند.»

یوسف جلو آمد و گفت: «ما مراقب هستیم. مطمئن باشید.»

آقای کاظمی از الکس اجازه گرفت. الکس گفت: «اشکالی ندارد. آقای حمیدی هم بیایند.»

حمیدی از بنز پیاده شد. اکرم خانم گفت: «تعارف نکنید. از این طرف!»

الکس همراه سیاوش و آقای کاظمی و حمیدی پشت سر اکرم خانم به طرف

خانه راه افتادند. یوسف کنار بنز ایستاد و با لذت و شگفتی به بنز نگاه کرد. رشید گفت: «من

نمی‌دانستم سیاوش دوست و فامیل خارجی دارد.»

یوسف گفت: «مثل اینکه سیاوش را خیلی دست‌کم گرفتی. مگر یادت نیست چند وقت پیش

شیرینی آورد و گفت که قراره معلم خصوصی پسر سفیر کانادا بشود.»

مصطفی گفت: «عجب ماشین باحالیه، بچه‌ها چهار چشمی مواظب باشید یک موقع فرید دزده و

دوستانش نیایند و بیچونندش!»

- پسر تو هم گیر دادی به آن بدبخت!

نریمان عینکش را برداشت و گفت: «به نظر تان آنها برای چه‌کاری اینجا آمده‌اند؟»

اکرم خانم سینی پر از لیوان شربت را به سیاوش داد. سیاوش لیوان‌های شربت را به الکس و آقای کاظمی و حمیدی تعارف کرد. الکس که عادت نداشت روی زمین بنشیند. ناشیانه به پشتی تکیه داده و نشسته بود. هر سه نفر شربت برداشتند. الکس گفت: «خُب، نظرت چیه سیاوش؟»

سیاوش سر بلند کرد و گفت: «آخر... آخر...»

- مگر خودت نگفتی تیم‌های خارجی هم هستند. خُب ما هم یک تیم از پسران کانادایی مقیم ایران هستیم و می‌خواهیم در این مسابقات شرکت کنیم.

آقای کاظمی لبخند زنان شربت‌ش را خورد. حال و روز سیاوش را زیر نظر داشت. سیاوش سر بلند کرد. الکس گفت: «دیشب در خانه ما مهمانی بود. سفرای کشورهای مقیم ایران با خانواده‌شان به خانه ما آمده بودند، من اطلاعاتی را به پدرم نشان دادم. پدرم آن را خواند و خندید. سفیر آرژانتین پرسید: 'چه شده آقای هیوارد، به چه می‌خندید؟'

پدرم گفت: 'الکس یک دوست ایرانی به اسم سیاوش دارد. سیاوش و

دوستانش می‌خواهند یک دوره مسابقه فوتبال برگزار کنند. آن‌طور که الکس می‌گوید قرار است چند تیم خارجی هم در این مسابقات شرکت کنند.'

سفیر آرژانتین گفت: 'می‌شود آن برگه را ببینم؟'

برگه را گرفت و خواند. بعد گفت: 'خیلی جالبه، شاید یک تفریح و سرگرمی برای بچه‌های ما باشد. ما هم تیم می‌دهیم!'

پدرم گفت: 'باشد. ما هم تیم می‌دهیم.'

من خیلی خوشحال شدم. کم‌کم بحث فوتبال داغ شد و این‌طوری شد که سفیر فرانسه، ایتالیا، روسیه، آلمان، برزیل، ژاپن، انگلیس، اسپانیا، کره، سوئیس و چین هم گفتند که ما هم تیم می‌دهیم. حالا قرار است نماینده آنها هم برای ثبت نام بیایند. مسابقات جالبی می‌شود، نه؟»

سیاوش گیج شده بود. سرانجام گفت: «باشد. پس اسم افراد تیمتان را بدهید.»

الکس به آقای کاظمی اشاره کرد. کاظمی از جیب کتش یک پاکت در آورد و گفت: «بفرمایید. این هم اسامی تیم و مربی و سرپرست تیم. بنده سرپرست تیم هستم.»

سیاوش خیس عرق شده بود. حس می‌کرد در بد مخمسه‌ای افتاده است. پاکت را باز کرد. به غیر از اسامی تیم، پنج اسکناس صد دلاری هم در پاکت بود. پرسید: «این پول‌ها دیگر چیست؟»

آقای کاظمی به سیاوش لبخند معناداری زد و گفت: «خُب پولی است که برای شرکت در مسابقه تعیین کرده‌اید.»

چشمان سیاوش از تعجب گرد شد :

- اینکه خیلی زیاده!

کاظمی به سیاوش اشاره کرد که چیزی نگوید، بعد رو به الکس گفت: «خُب آقای هیوارد اگر آماده‌اید، برویم.»

- باشد برویم.

اکرم خانم آمد و گفت: «این‌طوری بد شد. ببخشید، شما که خودتان ایرانی هستید به این آقا پسر بگویید که ما آمادگی نداشتیم والا از این بهتر پذیرایی می‌کردیم.»

کاظمی حرف‌های اکرم خانم را برای الکس ترجمه کرد. الکس لبخندزنان رو به اکرم خانم گفت: «از مهمان‌نوازی شما بسیار سپاسگزاریم.»

بعد به زبان فارسی گفت: «خیلی مخلصیم!»

اکرم خانم به سیاوش که از خجالت سرخ شده بود گفت: «سیاوش، تو را به خدا این حرف‌های کوچه و بازاری را یاد بچه مردم نده. یک موقع بد و بیراه یادش ندهی، آبروی ایرانی‌ها را ببری‌ها!»

- چشم عزیز!

الکس خداحافظی کرد. آقای کاظمی و حمیدی که هنوز می‌خندیدند و نمی‌توانستند خودشان را کنترل کنند، به حیاط رفته، کفش به پا کردند. موقع بیرون رفتن از خانه، سیاوش دید که جمعیت زیادی

داخل کوچه ایستاده و نگاهشان می‌کنند. اکرم خانم چشم نازک کرد و گفت: «واه، واه، مگر عروسیه جمع شدید اینجا؟ جلوی مهمان خارجی زشته!»

زن‌های همسایه ترش کردند، دست بچه‌هایشان را گرفته به خانه کشیدند. به بنز رسیدند. حمیدی در ماشین را باز کرد و سوار شد. الکس با سیاوش دست

داد: «به امید دیدار.»

- حتماً. خداحافظ.

الکس عقب بنز نشست. کاظمی، سیاوش را کنار کشید و لبخندزنان گفت: «ازت خوشم آمد آقا سیاوش! من خودم بچه جنوب شهرم. دوست دارم کاری کنی که جلوی تیم‌های خارجی آبروریزی نشود.»

- چشم آقای کاظمی، راستی چرا الکس پانصد دلار تو پاکت گذاشته بود؟

- کار من بود!

- چی؟

- دیشب وقتی سفرا تصمیم گرفتند، تیم بدهند من یک دستکاری کوچک تو اطلاعیه کردم و مبلغ تعیین شده را پانصد دلار بالا بردم!

- آخر...

- بگذار پول زیاد جمع بشود. هم هزینه شما در می‌آید و هم می‌توانید جایزه خوبی برای تیم‌های قهرمان بخرید، خُب می‌بینمت!

- ممنون آقای کاظمی.

بنز بوق زد و حرکت کرد. الکس برگشته بود و برای سیاوش دست تکان می‌داد. اول سیاوش و بعد تمام نوجوانان و کودکانی که آنجا بودند به گرمی دست تکان داده حتی سوت بلبلی هم زدند.

سیاوش رو به یوسف و دوستانش گفت: «بچه‌ها، اگر بگویم قراره چه اتفاقی بیفتد از تعجب پس می‌افتید!»

همه دور سیاوش جمع شدند.

فصل ۳

هنوز یک شبانه روز نگذشته بود که نمایندگان سفارتخانه‌های دیگر هم برای ثبت‌نام به محله گل‌بهار جوادیه آمدند. اهل محل انگشت به دهان شاهد آمد و رفت ماشین‌های مدل بالا با پلاک و نمره سیاسی بودند. بحث این آمد و رفت‌ها به مغازه‌ها و صف نانوايي هم کشیده شد.

- شنیدی چی شده، کبری خانم؟ پسر اکرم خانم با خارجی‌ها رفت و آمد پیدا کرده.

- راست می‌گویی؟

- شنیده‌ام کلی تیم‌های خارجی قراره تو مسابقات دوستی شرکت کنند. کلاس مسابقات خیلی بالا رفته بیا ما هم تیم بدهیم.

- کجای کاری پسر، دیگر دیر شده. قرار شده از ایرانی‌ها فقط یک تیم شرکت کند که خود بچه‌های محله گل‌بهار هستند.

- آقای حسینی نکند قضیه جاسوسی باشد! این همه آمد و رفت ماشین‌های خارجی خیلی مشکوک است!

- باز تو فیلم پلیسی زیادی دیدی، هول برت داشت! تو رو به خدا این حرف‌ها را نزن، یک موقع الکی‌الکی بچه‌های مردم تو هچل می‌افتند ها!

سیاوش حالا مورد توجه اهل محل شده بود. هر جا می‌رفت، در صف نان، مغازه و لبنیاتی او را با انگشت به هم نشان می‌دادند. پیچ می‌کردند و سر تکان می‌دادند. سیاوش کم‌کم از این وضعیت داشت کلافه می‌شد.

غروب بود، سیاوش و دوستانش در پارک گل‌بهار جلسه داشتند. همه نشسته بودند و چشم به دهان سیاوش دوخته بودند. سیاوش سرش پایین بود و انگشتان دستش تو موهای سرش فرو رفته بود. یوسف گفت: «چی شده سیاوش! از چی می‌ترسی؟»

سیاوش سر بلند کرد و گفت: «قضیه حسابی جدی شده. من اصلاً فکر اینجاش را نمی‌کردم.»

محمدعلی دستی به موهای ژل‌زده‌اش کشید، تار موهای جلوی سرش را دور انگشت پیچ داد و خنده‌خنده گفت: «ناراحت نشو سیاوش، اما از قدیم گفته‌اند یک دیوانه سنگی تو چاه می‌اندازد و صد تا آدم عاقل را سر کار می‌گذارد!»

بابک به محمدعلی توپید: «معلومه چی می‌گویی؟ یعنی سیاوش دیوانه‌اس؟»

- تو خودت را نخود آش نکن! سیاوش می‌داند که حرف من بی‌منظوره.

کم مانده بود بحث آن دو بالا بگیرد که سیاوش دست بلند کرد و گفت : «بچه‌ها تو را به خدا دعوا و
مرافعه را بی‌خیال بشوید. به اندازه کافی دردرس داریم.»

امیر گفت: «کاش زمین فوتبالمان بهتر بود.»

احسان گفت: «اگر زمین چمن فرهنگسرای بهمن را آن موقع بهمان می‌دادند چه خوب می‌شد. نه
سیاوش؟»

- دیگر کار از کار گذشته. من نگران چیز دیگر هستم.

- نگران چی؟

- آخه من روز اول از دهنم پرید و به الکس گفتم که قراره چند تا تیم خارجی دیگر هم تو مسابقات
شرکت کنند.

- خُب شرکت می‌کنند دیگه. مگر این تیم‌ها که اسم نوشته‌اند خارجی نیستند؟

- هستند. اما آنها را خود الکس و پدرش دعوت کرده‌اند. اگر الکس بپرسد آن تیم‌های خارجی که
می‌گفتی قراره بیایند کجایند چی بگوییم؟

بچه‌ها به فکر فرو رفتند. رشید سر بلند کرد و خنده‌خنده گفت: «می‌گوییم چطوره سیاه سوخته‌های
محل را جمع کنیم و به اسم منتخب آفریقا جا بز نیمشان!»

همه خندیدند. مصطفی خنده‌خنده گفت: «رشید راست می‌گوید. کم سیاه و سوخته نداریم. همین
حمید سیاه، حسین گوشکوب و کریم املت و فری برفی و فرید خرطوم با سیاه‌های آفریقایی مو
نمی‌زنند!»

شوخی و خنده زیاد شد.

- راست می‌گوید. می‌گوییم اینها آفریقایی و مقیم ایران هستند.

- آره، برای اینکه یک موقع فارسی حرف نزنند و ضایع نکنند. بهشان می‌گوییم فقط کومبابومبا
بگویند!

- اگر آنها ریخت حسین گوشکوب و کریم املت را ببینند، مطمئن باشید اصلاً شک نمی‌کنند! می‌گویند که آنها پسر خاله - پسر عموی "نلسون ماندلا" هستند.

سیاوش هم به خنده افتاد. خنده‌ها که تمام شد سیاوش گفت: «خب بچه‌ها بیایید فکرهایمان را یک کاسه کنیم. تو را به خدا جدی باشید. پای آبرو و حیثیتمان وسطه. نباید جلوی خارجی‌ها کنف بشویم.»

یکدفعه نریمان از جا پرید و بشکن زد: «من فهمیدم!»

سرها به سوی نریمان چرخید. نریمان ذوقزده گفت: «بیدل.»

یوسف با تعجب پرسید: «بیدل چی؟»

نریمان بلند شد. در حال تلنگر زدن به پیشانی‌اش متفکرانه گفت: «مگر بیدل افغانی نیست؟»

- چرا هست؟

- مگر او و دوستانش چندبار با ما مسابقه نداده‌اند؟

- چرا.

- اتفاقاً از پنج مسابقه سه بارش را آنها برده‌اند.

- چه قدرت بدنی‌ای هم دارند. مثل فشیشه می‌دوند.

- بچه‌ها بحث را عوض نکنید. خُب نریمان منظورت چیه؟

- بابا، چرا متوجه نمی‌شوید! به بیدل و دوستانش می‌گوییم آنها هم تیم

بدهند. تیم افغانستان!

برای چند لحظه همه ساکت ماندند. اول سیاوش و بعد بچه‌های دیگر لبانشان کش آمد و کم‌کم

صدای خنده بلند شد. سیاوش بلند شد و صورت خندان نریمان را بوسید و گفت: «معلومه این

عینک را الکی نمی‌زنی!»

یوسف گفت: «ترشی نخوری، از روی جوب نپری، به بزرگ‌تر سلام کنی یک چیزی می‌شوی!»

سیاوش گفت: «خُب پس باید با بیدل حرف بزنیم و راضی‌اش کنیم.»

- فقط خدا کند قبول کند و از آن مهم‌تر، بتواند به اندازه آدم جمع کند.

- نگران نباش اگر آدم کم آوردند می‌رویم سراغ شهدی‌ها. بعضی‌شان شکل افغانی‌ها هستند. مثلاً همین مهران شهدی!

- خُب بچه‌ها شوخی و خنده بسه. حالا یک تیم دیگر هم می‌خواهیم تا تعداد تیم‌ها به ۱۶ تا برسد. باید چهار گروه چهار تیمی داشته باشیم و قرعه‌کشی کنیم.

- من که می‌گویم همان تیم آفریقایی‌ها را درست کنیم!

- بچه‌ها جدی حرف بزنید!

محمدعلی گفت: «من طرفای کوچه مروی کار می‌کنم. آنجا عرب زیاده. من با چندتاشان رفیقم. می‌خواهید بهشان بگویم؟ آنها هم می‌شوند منتخب عرب!»

- بارک‌الله محمد. منتخب عرب! خیلی خوبه، چه جالب. خیلی خوبه.

- محمد بزنم به تخته تو هم باهوشی‌ها!

- نوکر آقا. ما اینیم دیگر.

سیاوش گفت: «محمدعلی تو با آنها قرار مدارها را بگذار، من و یوسف و

بابک هم با بیدل حرف می‌زنیم و راضی‌اش می‌کنیم.»

بابک گفت: «راستی سیاوش تعداد ما زیاده! ما باید ۱۲ نفر باشیم.»

همه به هم نگاه کردند. به اینجای قضیه فکر نکرده بودند. همه دوست داشتند عضو تیم باشند.

حالا که موقعیت خوبی پیدا شده بود تا با تیم‌های خارجی دست و پنجه نرم کنند، همه دوست

داشتند در تیم باشند. نگاه‌ها به سیاوش دوخته شد. سیاوش گفت: «بابک حق دارد. تعداد ما زیاده.»

رشید گفت: «آن هم حالا که قراره تیم‌های خارجی در مسابقه شرکت کنند.»

- باید تیمی درست کنیم که آبروریزی نکند.

- آره، آن هم وقتی که قراره فقط تیم بچه‌های محله خودمان باشند و از جاهای دیگر کسی نیاید.

سیاوش به بچه‌ها نگاه کرد. همه نگران بودند. سیاوش گفت: «کی دوست دارد عضو تیم باشد.»

دست همه بالا رفت. با خود سیاوش ۱۵ نفر می‌شدند!

- سه نفر اضافی است!

سرها پایین افتاد. هیچ‌کس دوست نداشت کنار برود. سیاوش گفت: «بچه‌ها باید بهترین‌ها تو تیم باشند. خُب از دروازه‌بان شروع می‌کنیم!»

نگاه‌ها به نریمان دوخته شد. نریمان عینکی قدبلند و فرزند چالاک بود. همیشه تو دروازه می‌ایستاد و مثل گربه می‌جهید و از دروازه محافظت می‌کرد.

یوسف گفت: «خُب نریمان بهترین است. فقط عیبش عینکی بودنش است.»

نریمان گفت: «به دسته عینکم کش می‌بندم. مطمئن باشید چیزی نمی‌شود.»

- اگر تک به تک شدی و سر مهاجم تیم حریف به صورتت خورد و شیشه

عینکت شکست چی؟

- برای آن هم فکر کرده‌ام. دوتا عینک یدکی برمی‌دارم.

- چگونه مثل "ادگار داویدز" از آن عینک‌های مخصوص درست کنی!

- کی پولش را دارد؟

- خب بچه‌ها دروازه‌بان شد نریمان. دو تا دفاع کی باشد؟

سه نفر با قرعه کنار گذاشته شدند. احسان متقیان و امیر و مجتبی. احسان مثل همیشه با صورتی خندان بی‌آنکه اعتراض کند گفت: «اگر قبول کنید من مسئول تدارکات باشم.»

بچه‌ها قبول کردند. امیر و مجتبی دلخور بودند. امیر نتوانست دلخوری‌اش را پنهان کند. او گفت: «دستان درد نکند، این همه زحمت کشیدم که تو تیم نباشم؟»

بابک گفت: «اگر شما قبول کنید، من به نفع امیر کنار می‌روم. می‌شوم مسئول انتظامات مسابقات.»
امیر با خوشحالی صورت بابک را بوسید و گفت: «قربون تو برادر با معرفتم بشوم.»

بابک امیر را هل داد و صورتش را پاک کرد و با تهدید گفت: «برو کنار خودت را لوس نکن. اما وای به حالت اگر بد بازی کنی. آن وقت حسابت را می‌رسم.»

- چشم! قول می‌دهم جوری بازی کنم که «رونالدو» جلوم لُنگ بندازد.

محمدعلی گفت: «من هم به نفع مجتبی کنار می‌روم.»

مجتبی از جا پرید. دو تا پشتک وارو زد و صورت محمدعلی را بوسید.

- ممنونم داداش.

محمدعلی گفت: «من هم به بابی کمک می‌کنم.»

رشید گفت: «با این هیكل گنده‌ات مگر کسی جرئت می‌کند خرابکاری کند؟»

سیاوش رو به بچه‌ها گفت: «پس اعضای تیم مشخص شد.»

- سلام بچه‌ها!

سرها چرخید. فرید بود. هیچ‌کس از جا تکان نخورد. کسی جواب سلام او را نداد جز سیاوش.

- سلام فرید. بیا بنشین. داریم درباره مسابقه حرف می‌زنیم.

فرید که از برخورد سرد بچه‌ها ناراحت شده بود، کمی دورتر روی چمن نشست و سرش را پایین انداخت. سیاوش برای اینکه سکوت آزاردهنده‌ای را، که با آمدن فرید به وجود آمده بود بشکند گفت: «راستی یک مربی احتیاج داریم.»

یوسف گفت: «خُب، اینکه معلوم است کی باشد!»

همه نگاهش کردند. یوسف خنده‌خنده گفت: «حمید برتی فوگتس ا!»

- چی؟ حمید بع‌بعی!

- بابا بی‌خیال! او بیاید اشک همه را با آلدرم بُلدرم‌هاش درمی‌آورد.

- از آن بدتر، فرت‌فرت سیگار می‌کشد و آبرویمان را جلوی خارجی‌ها می‌برد.

- نه دیگر، باهاش شرط می‌گذاریم که سیگار نکشد. خدایی‌اش کار حمید بد نیست، درسته که زیاد داد و فریاد می‌کند اما از فوتبال سر در می‌آورد.

- تو دیگر چرا سیاوش، مگر یادت رفته یک ماه پیش وقتی با تیمش مسابقه دادیم شش‌تا بهشان زدیم!

- آره بچه‌ها، قبل از مسابقه یادتان هست؟ دیدید چطور داشت بچه‌های تیمش را می‌دواند و تاکتیک‌ها را مرور می‌کرد.

- جون یوسف، من فکر کردم الان است که ده دوازده تا ازشان گل بخوریم و پاک ضایع شویم.

- خُب بچه‌ها. قبول کنید که اولاً آنها از ما کوچک‌تر بودند و ثانیاً ما آماده‌تر بودیم. حالا برای یک‌بار هم شده حرف مرا قبول کنید، باشد!

سرانجام بچه‌ها با انتخاب “حمید برتی فوگتس” به عنوان مربی تیم موافقت کردند.

- خُب دارد دیر می‌شود. محمدعلی، تو بچه‌های کوچ‌ه مروی یادت نرود، مصطفی تو هم فکری برای دور زمین و نشستن تماشاچی‌ها بکن و من یوسف و بابک با بیدل حرف می‌زنیم. تا فردا غروب و همین‌جا، خداحافظ!

بچه‌ها بلند شدند و در حالی که با هم صحبت می‌کردند به طرف خانه‌شان رفتند.

سیاوش قدم تند کرد تا به فرید رسید.

- فرید، فرید، صبر کن.

فرید که مغموم و تنها به سوی خانه می‌رفت برگشت. سیاوش به او رسید.

- دلخور نشو فرید. خودت را جای بچه‌ها بگذار. هنوز... هنوز...

- می‌دانم سیاوش.

هر دو راه افتادند. فرید دستانش را تو جیب‌های شلوارش کرد. آه کشید و گفت: «اما به پیر و پیغمبر من الکی الکی گیر افتادم و بدنام شدم. چطور بگویم، حوصله داری ماجرا را برایت تعریف کنم؟»

- باشد تعریف کن.

فرید گفت: «آخرین امتحانم را که دادم برای اینکه خستگی در کنم یک پاکت تخمه و پسته خریدم و داشتم برای خودم خوش‌خوشانه قدم می‌زدم که رسیدم سر کوچه فرشچی. عزیزبچه را دیدم. سر کوچه نشسته بود و انگار منتظر کسی بود. خریّت کردم و باهاش حال و احوال کردم و بهش تخمه و پسته تعارف کردم. عزیزبچه نگاهی به اطراف کرد و گفت: 'فرید، می‌تونی چند دقیقه خانه احد مکانیکو زیر نظر بگیری!'

با تعجب پرسیدم: 'واسه چی؟'

گفت: 'کارت نباشد. فقط چند لحظه. ایوالله.'

اولش متوجه نشدم قضیه چیه. قبول کردم. یک نگاهم به خانه احد مکانیک بود و نگاه دیگرم به عزیزبچه. یکهو دیدم عزیز دارد با در پیکان احد مکانیک ور می‌رود. به خدا از ترس زبانه فقل شد. نمی‌دانم چرا جیم نشدم و مثل مترسک همان‌جا ماندم. عزیز در ماشین را باز کرد و رفت تو ماشین. حواسم به عزیز بود که یکهو دیدم احد آقا دارد سر کوچه می‌رسد. ترسیدم و جیغ زدم: 'عزیز فرار کن. احد آقا آمد!'

انگاری احد مکانیک متوجه شده بود. چون دوید و من تا آمدم فرار کنم پرید و مچم را گرفت. نفهمیدم عزیزبچه کی در رفت. احد مکانیک تا دید در ماشینش بازه، خواباند تو گوشم و تا می‌خوردم کتکم زد. دندان جلویم همان‌جا لق شد. با داد و فریاد احد مکانیک مردم دورمان جمع شدند. هرچی التماس کردم که من بی‌تقصیرم گوش نکرد. کشان‌کشان بردندم کلانتری و افتادم زندان. عزیز هم فرار کرد و رفت. به خدا اگه ببینمش می‌دانم باهاش چه کار کنم.»

از روی ریل آهن رد شدند. سیاوش سر تکان داد و گفت: «قبول کن که بچگی کرده‌ای و الکی الکی واسه خودت اسم بد دست و پا کردی.»

- به جان سیاوش، ماندم معطل چه‌کار کنم. اهل محل هم خیلی بد نگاهم می‌کنند، انگاری قاتل فک و فامیل‌هایشان هستم. حالا اخم و تخم فامیل و دایی و عمو یک طرف، کتک و زخم زبان‌های آقا جانم طرف دیگر، تو بگو من چه کنم؟»

- والله من چی بگم. اما تو باید... باید...

سیاوش ایستاد. فکری کرد و بعد ادامه داد: «تو می‌توانی اعتماد بچه‌ها را جلب کنی! می‌دانی چطوری؟»

فرید با خوشحالی گفت: «چطوری؟ هر چی بگی گوش می‌کنم.»

- قضیه مسابقه کاپی‌مان را که می‌دانی؟

- خُب آره.

- اگر تو را مسئول امانات و وسایل تیم‌ها در موقع مسابقات بکنیم مردش هستی؟

چشمان فرید گرد شد. کم‌کم چشمانش خیس شد.

- مسخره‌ام می‌کنی سیاوش؟ دستت درد نکند.

- نه جان فرید. می‌خواهم کاری کنی که دوباره همه به سرت قسم بخورند.

- بچه‌ها... بچه‌ها قبول می‌کنند؟

- گریه نکن فرید. آره قبول می‌کنند. اما باید مرا روسفید کنی‌ها.

- از جان مایه می‌گذارم.

- قول مردانه؟

- قول مردانه. قول شرف.

ت

آن شب سیاوش تا دیروقت بیدار بود و با خود کلنجار می‌رفت و در رختخواب غلت می‌زد. نمی‌دانست که اطمینان کردن به فرید درست بوده یا نه. خدا خدا می‌کرد دوستانش جا نخورند و پیشنهادش را قبول کنند. دعا می‌کرد که فرید به قولش عمل کند و جنجالی دیگر به پا نکند.

سیاوش سر کوچه رسید. کیفش را دست به دست کرد. یوسف را دم در مغازه "قارداش علی" دید. سیاوش به طرفش رفت و گفت: «سلام یوسف.»

- سلام، کجا می‌روی؟

- می‌روم پیش الکس. یوسف جان، مطلبی هست که می‌خواهم باهات در میان بگذارم و نظرت را بدانم.

قارداش علی از مغازه خارج شد تا چند حلب روغن داخل مغازه ببرد. سیاوش را دید. کلاه شاپو لبه‌دار توری به سر داشت. عینک شیشه کلفتش را برداشت و گفت: «سیاوش، این چه بلبشویی است به پا کرده‌ای؟»

- کدام بلبشو؟

- همین مسابقه توپبال. این چه وضعشه، دم به ساعت بچه‌های قد و نیم قد می‌آیند و آدرس خانه تو را می‌پرسند.

- خُب قارداش علی مسابقه فوتبال است دیگر.

- بابا یک اعلامیه‌ای، کاغذی چیزی به در و دیوار بچسبان این قدر مزاحم کسب و کار ما نشوند.

- چشم. می‌زنم.

- راستی، این خارجی‌ها می‌آیند اینجا، خطرناک نباشد!

یوسف به سیاوش نگاه می‌کرد. سیاوش به زور جلوی خنده‌اش را گرفت و پرسید: «خطر چی؟»

- تو هنوز بچه‌ای. این خارجی‌ها را نمی‌شناسی! نمی‌دانی چه مارمولک‌هایی هستند!!

سیاوش لبخند زنان سر تکان داد.

- این حرف‌ها چیه؟ آنها که به ما کاری ندارند.

- فکر می‌کنی! اینها الکی به بچه‌شان آب و نان نمی‌دهند! حتماً یک کلکی تو کارشان هست که اینجا پیداشان شده، خلاصه کنم، از من گفتن بود. یک موقع چیزی شد...

- چشم، قارداش علی. حواسم هست.

بعد دست یوسف را کشید. چند متر آن طرف‌تر رفتند. یوسف خنده‌اش را رها کرد. سیاوش هم خندید. یوسف در حالی که چشمانش از خنده اشک افتاده بود گفت: «جون تو، این قارداش علی همچی حرف می‌زند که انگاری “جیمز باند” است. خُب، سیاوش من گوش می‌دهم.»

- می‌خواهم فرید را مسئول امانات کنم.

خنده بر لبان یوسف خشکید. صورتش به شکل رقت‌انگیزی در آمد.

- چی، فرید دزده؟

- گناه دارد، یوسف! اسمش... فرید است!

- سیاوش تو حالت خوبه، می‌خواهی گله را دست گرگ بسپاری؟!

- کدام گرگ، یوسف؟ ببین من الان وقت ندارم. تو به بچه‌ها قضیه را بگو. من غروب می‌آیم و

درباره‌اش حرف می‌زنیم. راستی غروب جلوی مسجد باش سراغ بیدل برویم.

- باشد، اما سیاوش تو داری اشتباه می‌کنی.

- می‌آیم و صحبت می‌کنیم. من رفتم.

ت

سیاوش رفت کنار استخر. الکس منتظرش بود. الکس با خوشحالی جلو آمد و پرسید: «چی شد،

سیاوش، تیم‌ها برای اسم‌نویسی آمدند؟»

- بله آمدند.

- چند تا؟

- ۱۳ تیم.

- اینکه خیلی کم است.

- تیم خودمان هم هست. به علاوه تیم افغانستان و منتخب عرب!

- چی؟ افغانستان و عرب‌ها؟ مگر افغانی‌ها بلدند فوتبال بازی کنند؟

- چرا بلد نباشند! اتفاقاً بازیشان حرف ندارد. دعا کن با تیم آنها تو یک گروه نیفتی.

الکس خندید. آقای هیوارد آمد. سیاوش بلند شد. مردی همراه آقای هیوارد بود. آقای هیوارد با

سیاوش دست داد و بعد آن مرد را معرفی کرد: «آقای "شون اسمیت" خبرنگار بی‌بی‌سی و ایشان هم

آقای سیاوش یحیوی، مسئول برگزاری مسابقات فوتبال جام دوستی.»

شون اسمیت سیاهپوست بود. قد بلند و بدن ورزیده‌ای داشت. به سیاوش لبخند زد و گفت: «آقای

هیوارد خیلی تعریف را می‌کند. دوست دارم با تو یک مصاحبه برای بخش ورزشی رادیو بی‌بی‌سی

داشته باشم!»

سیاوش جا خورد. الکس به پهنای صورت خندید و گفت: «از این بهتر نمی‌شود. سیاوش مصاحبه کن. باید جام دوستی به همه معرفی شود.»

سیاوش با تردید گفت: «من آمادگی این مصاحبه را ندارم. یعنی تا به حال مصاحبه نکرده‌ام.»

شون اسمیت گفت: «من اول سؤال‌ها را برایت می‌خوانم. تو جواب‌هایت را بنویس و مرور کن. بعد مصاحبه می‌کنیم.»

آقای هیوارد گفت: «سیاوش، من مطمئنم که تو می‌توانی مصاحبه کنی.»

سیاوش چند لحظه فکر کرد. بعد سر بلند کرد و گفت: «باشد. سؤال‌ها را بدهید.»

سیاوش و دوستانش در پارک جمع شده بودند. امیر و بابک بیشتر از همه عصبانی بودند.

- آخر برای چی سرخود این کار را کردی؟

- فکر نکردی اگر دوباره فرید دزده ضایع بازی در بیاورد، آبرویمان پیش همه می‌رود؟

سیاوش گفت: «من فکر همه چیز را کرده‌ام، بچه‌ها شما اشتباه می‌کنید. فرید بی‌تقصیر بوده. همه چیز را برایم تعریف کرد.»

- تو چقدر ساده‌ای، سیاوش! او که نمی‌آید راست و حسینی، همه ماجرا را تعریف کند.

- تو را به خدا یک طرفه پیش قاضی نروید، ببینم شما بیشتر تو این مسایل واردید یا قاضی دادگستری؟ پس فرید حتماً بی‌تقصیر بوده که فقط دو سه هفته نگهش داشته و بعد ولش کرده‌اند. در هر حال من ضمانتش را می‌کنم. اگر مرا قبول دارید، ضمانتم را هم قبول کنید.

یوسف از جا بلند شد و گفت: «جهنم و ضرر! باشد. اما اگر اتفاقی بیفتد مسئولش تو هستی؟»

- باشد، من همه چیز را به گردن می‌گیرم. راستی یوسف پس این بیدل چی شد؟

- بنده خدا تا همین نیم ساعت پیش داشت کار می‌کرد. الان موقعش است که پیش او برویم.

- باشد. ببینم محمدعلی با بچه‌های کوچه مروی صحبت کردی؟

محمدعلی که جلوی موهایش را دور انگشت می‌پیچاند و فر می‌کرد، گفت: «آره، از خدا خواسته، قبول کردند. فردا غروب می‌آیند.»

- برویم یوسف.

بلند شدند. مصطفی گفت: «سیاوش اوضاع زمین خوب نیست. مثل کله کچل‌ها شده که ده جاش شکسته باشد!»

- چه کارش کنیم؟

- می‌گویم اگر موافق باشید تمام زمین را یک دست رنگ بزنیم.

- بد نیست. بیا این پول. رنگ بخر و مشغول شو. ببینم چه می‌کنی.

مصطفی گفت: «چند تا کمک می‌خواهم!»

- سلام بچه‌ها!

سرها چرخید. حمید برتی فوگتس بود! سیگار بر گوشه لب، سیاه‌چرده و مو فر فری. ۱۸، ۱۹ ساله بود. سیاوش با حمید دست داد و گفت: «حمید، باز که سیگار می‌کشی!»

- آخری است. آهان، بفرما، لهش کردم. خُب آقایان آماده تمرین هستند؟

سیاوش گفت: «حمید کاری نکنی که همه درب و داغون بشوند ها. نرم‌نرم شروع کن.»

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند، جانِ جانان. یالّا تنبل‌ها بلند شوید.

اعضای تیم بلند شدند. همه کتانی و گرمکن و بلوز ورزشی به تن داشتند.

حمید به آنها دستور دویدن داد. خودش جلوتر از آنها می‌دوید. یوسف، سیاوش و بابک به طرف چادری که بیدل و بقیه افغانی‌ها در آن استراحت می‌کردند رفتند.

آقا سلطان برای بچه‌ها چایی ریخت. سیاوش تشکر کرد. نگاهی به چادر انداخت. یک زیلوی مندرس کف چادر پهن بود. چند پتو، یک والور، گاز پیک‌نیک، کتری، قوری، چند استکان، قابلمه، قاشق و بشقاب وسایل چادر را تشکیل می‌داد. بیدل داشت کف پاهایش را می‌مالید. آقا سلطان رادیو کوچکش را روشن کرد. ولوم موج‌ها را چرخاند. یوسف گفت: «نظرت چیه؟»

بیدل ساکت ماند. بابک گفت: «فکر چی را می‌کنی؟ فرصت خوبیه تو و بچه‌های افغانی خودتان را جلوی خارجی‌ها نشان بدهید.»

- آخر شما که مشکلات ما را نمی‌دانید.

- چه مشکلاتی؟

- ما باید کار کنیم. کار نکنیم از کجا بیاوریم بخوریم. همین چادری که شب‌ها توش می‌خواهیم، مهندس داده. اگر من سر کار نیایم باید شب‌ها بیرون بخوابم.

- خب، مرخصی بگیرید.

- ما که مرخصی نداریم. اگر هر روز کار کنیم، مزد می‌گیریم. کار نکنیم از مزد

خبری نیست.

- این مهندس عجب آدم دندان گردی است.

بیدل آه کشید و گفت: «غیر از آن، ما اجازه اقامت نداریم!»

یوسف با تعجب گفت: «چی، اجازه ندارید. یعنی قاچاقی تو ایران مانده‌اید؟»

- آره، ما کارت نداریم. اگر اداره مهاجرت بفهمد ما اینجا هستیم، می‌آیند سراغمان و می‌فرستندمان افغانستان. ما نباید کاری کنیم که آنها از بودن ما در اینجا خبردار بشوند.

سیاوش و یوسف و بابک ساکت شدند.

- مهندس هم این قضیه را می‌داند و به خاطر همین نمی‌توانیم به خاطر حقوق کمان اعتراض کنیم. چون می‌ترسیم برود و مأمورین اداره مهاجرت را خبر کند.

سیاوش گفت: «تو سعی‌ات را بکن. ما روی تیم شماها حساب می‌کنیم.»

آقا سلطان دوید تو چادر :

- آقا سیاوش تو رادیو صدايت را پخش می‌کند!

سیاوش سرخ شد. بچه‌ها با تعجب به سیاوش نگاه کردند. آقا سلطان صدای رادیو را زیاد کرد. شون اسمیت با سیاوش مصاحبه می‌کرد، بعد مجری برنامه حرف‌های سیاوش را به فارسی ترجمه می‌کرد.

- هدف از برگزاری این مسابقات چیست؟

- ما برای دوستی و نزدیکی بچه‌ها این کار را کردیم. می‌خواهیم در یک مسابقه سالم با هم رقابت کنیم.

- مسئولین ایرانی از این کار شما خبر دارند؟

- نخیر. چون این مسابقات یک مسابقه محلی است. نوجوانان خارجی مقیم ایران لطف کرده‌اند و با شرکت در این جام گرمای خاصی به این مسابقات خواهند داد.

- از اینکه در این مصاحبه شرکت کردی ممنونم. خُب شنوندگان عزیز، گفت‌وگوی خبرنگار ما با سیاوش یحیوی، نوجوان ایرانی و مسئول برگزاری جام دوستی را شنیدید. شاید این جام یک بهانه بشود برای دوستی و نزدیکی نوجوانان جهان.

یوسف گفت: «سیاوش، تو بودی؟»

سیاوش سر تکان داد. بابک زد به شانه سیاوش :

- تو معرکه‌ای سیاوش! عجب مصاحبه‌ای بود!

بیدل گفت: «من با بچه‌های هموطنم صحبت می‌کنم.»

یوسف با خوشحالی گفت: «از این بهتر نمی‌شود. منتظر اسامی تیم هستیم.»

سیاوش گفت: «راستی قرار شده شما به عنوان مهمان ویژه در این جام شرکت کنید. لازم نیست پول بدهید.»

بیدل با قدردانی لبخند زد. بابک گفت: «ان شاء الله به زودی طالبان نابود می‌شوند و شما به کشورتان برمی‌گردید.»

- ان شاء الله.

۱ . مربی سابق تیم ملی آلمان در جام جهانی.

فصل ۴

سیاوش به دکه روزنامه‌فروشی رسید. گشت و یک روزنامه انگلیسی زبان “ایران نیوز” برداشت. چند نوجوان در کنارش ایستاده و به تیت‌ر روزنامه‌ها نگاه می‌کردند و با صدای بلند می‌خواندند.

- سامبای برزیلی شیلی را از پا در آورد!

- بچه‌ها اینجا را: ایران بهترین تیم ماه آسیا!

- بچه‌ها اینجا را: جام جهانی در جوادیه!

- چی، در جوادیه. یعنی چی؟

سیاوش با شنیدن اسم "جوادیه" داغ شد. رد نگاه پسرها را گرفت. تیترا یکی از روزنامه‌ها درشت و قرمز این چنین بود: جام‌جهانی در جوادیه! یکی از پسرها روزنامه را برداشت. سیاوش خم شد از همان روزنامه بردارد، دید تمام شده. دنبال پسرها راه افتاد. دو دل بود روزنامه را از آنها بگیرد یا نه. سرانجام قدم تند کرد.

- آقا پسر! آقا پسر!

پسرک برگشت. سیاوش گفت: «ببخشید، اگر اجازه بدهید من مطلب جام‌جهانی در جوادیه را سریع بخوانم و بدهم به خودت!»

پسرک حرفی نزد. روزنامه را به سیاوش داد. سیاوش روزنامه را ورق زد. یکی از پسرها پرسید: «حتماً بچه جوادیه هستی، نه!»

سیاوش در حال ورق زدن سر تکان داد.

- پس چطور بچه آنجایی و قضیه را نمی‌دانی؟

یکی از پسرها گفت: «خیلی از تیتراها و خبرها سرِ کاری است. الکی جنجال و خبر درست می‌کنند تا روزنامه‌شان فروش کند و باد نکند.»

سیاوش مطلب مورد نظرش را پیدا کرد: «بنا به گزارش خبرنگار ورزشی رادیو بی‌بی‌سی تا چند روز دیگر یک دوره مسابقه فوتبال با نام جام دوستی در محله جوادیه تهران آغاز می‌شود. نکته جالب توجه، حضور ۵ تیم از پسران کشورهای خارجی مقیم ایران در این مسابقات است...»

سیاوش عرق کرده بود. روزنامه را به پسرک پس داد. تشکر کرد و راه افتاد. یکی از پسرها با تعجب گفت: «بچه‌ها حال و روزش را دیدید؟»

- آره، انگار خیلی جا خورد.

انگار در محله گل‌بهار بمب منفجر شده بود. همه اهل محل در کوچه و خیابان داشتند درباره سیاوش و دوستانش صحبت می‌کردند.

- یعنی این جام هم مثل فرانسه و کره جنوبی و ژاپن پر از توریست و خارجی‌ها می‌شود؟

- کجای کاری؟ می‌گویند قرار است مسابقات از تلویزیون و ماهواره‌ها

مستقیم پخش بشود!

- محله‌مان تو دنیا معروف شد!

قارداش علی با چهره‌ای اندیشناک و فکور گفت: «اگر خارجی‌ها کار دستان ندهند شانس آورده‌ایم!»

مردمی که آنجا بودند همه خندیدند. به قارداش علی برخورد و کرکره مغازه‌اش را پایین کشید.

اکرم خانم روز شلوغی را می‌گذراند. اکثر زن‌های محل به خانه‌اش می‌آمدند تا از کم و کیف ماجرا خبردار شوند. هر چه اکرم خانم کم‌محلی می‌کرد و با بی‌حوصلگی سعی می‌کرد آنها را با جواب‌های کوتاه از سر باز کند، موفق نمی‌شد. حتی از محله‌های دیگر هم پسر بچه‌ها و زن‌های فضول برای کسب خبر به محله گل‌بهار سرازیر شده بودند.

سیاوش و بچه‌ها در پارک بودند. همه هیجان داشتند. بابک که از هیجان چندبار خون دماغ شده بود گفت: «بچه‌ها، ما داریم جهانی می‌شویم!»

مصطفی با صدای بلند خندید. بابک، مصطفی را دنبال کرد. مصطفی هوارکشان دور بچه‌ها می‌دوید و کمک می‌خواست و بابک کف‌ری و عصبانی دنبالش می‌دوید. یوسف هنوز شوکه بود. نمی‌توانست حرف بزند. رشید که از شدت بالا و پایین پریدن و تقلای زیاد از خوشحالی خیس عرق شده بود گفت: «می‌گویند که قراره مسابقه‌ها از تلویزیون پخش بشود. پسر چه پولی به دست می‌آوریم!»

احسان خندید و چشمان ریزش پنهان شد: «آره، تلویزیون‌چی‌ها به شما پول

می‌دهند. دو زار بده آش، به همین خیال باش!»

محمدهادی با صدای جیغ‌جیغ‌اش گفت: «همه روزنامه‌ها از جام دوستی نوشته‌اند. سیاوش تو تیترو آن روزنامه را دیدی: جام جهانی در جوادیه!»

سرانجام مصطفی خسته شد. روی چمن مچاله شد و بابک چند لگد جانانه به پک و پهلوی مصطفی زد. بعد نفس نفس زنان رفت و کنار سیاوش روی نیمکت نشست.

مصطفی گفت: «امیر الکی نمی گوید که در تیمارستان به دنیا آمده ای! دیوانه زنجیری!»

بابک خواست دوباره به مصطفی یورش ببرد که مصطفی به التماس افتاد :

- غلط کردم، تو را خدا بس کن. تمام بدنم درد می کند!

مرتضی گفت: «بچه ها، اوضاع گود علی بلبل خیلی کشمشی است.»

نریمان اعتراض کرد :

- علی بلبل نه، زمین آزادی!

- باشد. اصلا زمین چمن مخمل آزادی. راضی شدی؟

سیاوش پرسید: «باز چی شده؟»

مرتضی جواب داد: «چه می خواستی بشود. یک جای درست و حسابی برای نشستن ندارد. ملت کجا می خواهند بنشینند فوتبال تماشا کنند.»

همه ساکت ماندند. سعید یکهو رو به نریمان کرد و با هیجان گفت: «نریمان، قضیه پسرعمه مهدی را به سیاوش نگفتی؟»

نریمان به پیشانی زد: «ای بر این حافظه لعنت! خوب شد یادم انداختی، پسرعمو جان. ببین سیاوش، یک قضیه هست که باید بگویم.»

سیاوش پرسید: «چه خبر شده؟»

نریمان جلو آمد و گفت: «پسرعمه من، مهدی، مهندس ساختمان سازی است. او و دوستانش مسئول ساختن ورزشگاه شهید آوینی هستند.»

- خُب، منظور؟

- عجله نکن. ما دیشب خانه آنها مهمان بودیم. وقتی داشتیم با سعید و رشید درباره مسابقه جام دوستی و زمین و درب و داغونم ان حرف می‌زدیم، مهدی پیشنهادی کرد که خیلی جالب بود.

- چه پیشنهادی؟

- مهدی می‌گفت که سالن فوتبال ورزشگاه کمی کار دارد. گفت اگر همه بیایید و دست به دست هم بدهید می‌توانیم در مدت کوتاهی کارهای ناتمام داخل سالن را تمام و در آنجا مسابقات را برگزار کنیم. خُب، نظرت چیه سیاوش؟

سیاوش با چشمانی گرد و دهانی باز به نریمان و سعید خیره مانده بود. نوجوانان دیگر هم ساکت بودند. یکهو همگی با هم زدند زیر خنده و شروع کردن به هورا کشیدن. رشید گفت: «ما اینیم دیگه!»

وقتی خوشحالی‌شان تمام شد نریمان گفت: «اتفاقاً قراره امشب بیایند خانه ما.»

- خیلی خوبه. اگر شد من هم شب بیایم خانه‌تان، صحبت کنیم.

بابک گفت: «می‌گویم سیاوش فقط... فقط... نریمان ناراحت نشوی. رشید و سعید با شما دو نفر هم هستیم.»

- حرفت را بزن.

- منظورم اینه که جوری نشود که منت کسی را بکشیم.

سعید خنده‌خنده گفت: «از این لحاظ مطمئن باش. در ثانی قرار نیست مفتی بر ایمان این کار را بکند. ما هم کمکش می‌کنیم.»

سیاوش به یوسف که هنوز متحیر بود نگاه کرد و خنده‌کنان گفت: «یکی این آقا یوسف گل و گلاب را از کُما در بیاورد!»

مجتبیریزه ناغافل پارچ پر از آب یخ را روی گردن یوسف برگرداند. یوسف مثل ترقه از جا پرید. بچه‌ها از خنده شکمشان را گرفتند.

حمید برتی فوگتس از راه رسید و به آنها توپید: «یالا تنبل‌ها، بلند شوید که کار داریم!»

عباس گفت: «بابا یکی جلوی این را بگیرد. کار را خیلی جدی گرفته. انگاری می‌خواهیم با تیم ملی برزیل مسابقه بدهیم.»

- ساکت! هر کی حرف مفت بزند از تیم اخراج می‌شود. بشمار سه تو یک صف آماده دویدن باشید.
یک، دو، سه!

اکرم خانم با دقت به تلویزیون خیره شده بود. سیاوش به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت: «عزیز، تو را به خدا بگذار بزنم شبکه سه.»

اکرم خانم در حال تخمه شکستن بی‌آنکه چشم از تلویزیون بردارد گفت: «باز که شروع کردی؟ مگر این سریال خانم مارپله چه اشکالی دارد که می‌خواهی کانال دیگر بزنی!»

- اولاً خانم مارپله نه، خانم مارپل! ثانیاً کاناله سه “برنامه ۹۰” را دارد.

- آه آه، باز آن پسر پرحرفه! تو از چی آن ور و جادو خوشش آمده؟!

- عزیزجون همان ورور جادو اسمش عادل فردوسی‌پوره. برای خودش ...

- خوبه، خوبه با آن سر تکان دادن هاش و یک نفس حرف زدن هاش. یک دقیقه ساکت باش ببینم خانم مارپله قاتل را شناسایی می‌کند یا نه؟!

سیاوش با حرص و ناراحتی گفت: «والله اگر شمس خانم خودمان را می‌بردند از این خانم مارپل زودتر قاتل را شناسایی و دستگیر می‌کرد و تحویل پلیس می‌داد.»

- غیبت مردم را نکن بچه!

تلفن زنگ زد. اکرم خانم از جا پرید و با اوقات تلخی گفت: «زهره‌ام آب شد. صدای این مزقونو کم کن.»

سیاوش جلو خزید و گوشی تلفن را برداشت.

- بله، بفرمایید... ای... سلام علی. چی، کانال سه؟ جدی می‌گویی. باشد زنگ می‌زنم!

سیاوش سریع جلو رفت و کانال تلویزیون را عوض کرد. صدای اکرم خانم در آمد: «چرا کانال را عوض کردی؟»

سیاوش گفت: «علی گفت دارند درباره مسابقه ما حرف می‌زنند.»

- چی، خیلی تحفه‌اس!

سیاوش به صفحه تلویزیون خیره شد. مجری برنامه ۹۰ خنده‌کنان صفحه اول روزنامه‌ای را جلوی دوربین گرفت و گفت: «این هم یک خبر جالب، جام‌جهانی در جوادیه! درباره صحت و سقم این خبر ما نتوانستیم خبر بگیریم. اما قول می‌دهیم، اگر چنین مسابقه‌ای واقعیت داشته باشد در برنامه بعد درباره‌اش مفصل‌تر حرف بزنیم. آن هم حالا که در کوران دور مقدماتی مسابقات فوتبال جام‌جهانی هستیم...»

اکرم خانم با دهان باز پرسید: «یعنی درباره مسابقه شما حرف زد؟»

سیاوش جلو پرید. صورت متعجب اکرم خانم را بوسید و گفت: «آره عزیز، نوهات دیگر معروف شد. معروف. هورا!»

سیاوش چند بار پشتک زد. اکرم خانم به سیاوش توپید :

- خوبه خوبه کولی بازی در نیار. الان مردم را میریزی سرمان!

سیاوش کانال تلویزیون را عوض کرد. تیراژ پایانی سریال خانم مارپل بخش می شد.

- خدا ذلیلت نکند. نگذاشتی بفهمم قاتل کی بود!

- غصه نخور عزیز. فردا از شمس خانم پیرسی بهت می گوید.

تلفن زنگ زد. اکرم خانم گفت: «حتمآ این بار می گویند که تو ماهواره درباره مسابقه تان حرف می زنند!»

- این یکی باید نریمان باشد. من میروم زودی برمی گردم.

سیاوش به خانه نریمان رسید. کلید زنگ خانه را فشار داد. صدای چهچهه بلبل از حیاط بلند شد. سیاوش نگاهی به کوچه انداخت. کنار خانه محمد هادی تابلوی هیئت هفتگی قرائت قرآن روشن بود. نریمان در را باز کرد.

- سلام، بی موقع که مزاحم نشدم؟

- نه بابا! بیا تو.

- اگر اجازه بدهی...

- تو از کی تعارفی شدی؟ بیا تو. اتفاقاً آقا جانم کارت دارد.

سیاوش وارد حیاط شد. عطر گل‌های اطلسی کنار حوض در مشامش پیچید. برگ‌های درخت مو به دیوار خانه چسبیده و همه جا را پوشانده بود.

- بیا تو سیاوش. یا الله، آقا جان سیاوش است.

سیاوش کفش‌هایش را کند. وارد هال شد. آقای شکوفه، پدر نریمان به استقبال آمد. شلوار و بلوز راحتی پوشیده بود.

- سلام پسر. حالت چگونه؟

- خوبم. شما چگونه؟

سیاوش با راهنمایی نریمان و آقای شکوفه به طرف پذیرایی رفت. چند مرد و زن روی مبل‌ها نشسته بودند. سیاوش با مردها که یکی‌شان مهدی و دو نفر دیگر پدر و برادر بزرگ‌تر مهدی بودند دست داد و احوالپرسی کرد. بعد مادر نریمان آمد. برای سیاوش شربت آورد. سیاوش تشکر کرد. آقای شکوفه که خنده رو و گندمگون بود گفت: «حسابی معروف شده‌اید، الان تو برنامه ۹۰ داشتند درباره تیمتان صحبت می‌کردند.»

سیاوش لبخند زد. آقای شکوفه گفت: «خواهرزاده مرا که می‌شناسید؟ مهدی از قهرمانان کشتی جهان است!»

مهدی بدن ورزیده و چهارشانه‌ای داشت. لبخند زنان گفت: «دایی جان پیاز داغش را زیاد می‌کند.»

- خُب مگر قهرمان جام جهانی کشتی و دانشجویان جهان نیستی؟

مهدی لبخند زد. پدر مهدی گفت: «ان شاء الله نریمان و دوستانش هم قهرمان جام جهانی جوایه می‌شوند!»

همه خندیدند. مهدی گفت: «من در خدمتم.»

نریمان گفت: «من قضیه را به آقا مهدی گفته‌ام. قبول کردند. فقط آن مورد را تو بگو، سیاوش.»

سیاوش سرخ و سفید شد و گفت: «آقا مهدی از اینکه دارید کم‌کمان می‌کنید ممنونیم. اما یک چیزی هست که باید بگویم. یعنی این حرف بچه‌هاست.»

- بفرمایید...

- ما دوست نداریم از این مسابقات استفاده تبلیغاتی برای کسی بشود. چطور

بگویم...

مهدی خندید و گفت: «متوجه شدم. نمی‌خواهید کسی بیاید و این مسابقات را به اسم خودش تمام کند. درسته؟»

سیاوش نفس راحتی کشید. مهدی گفت: «مطمئن باشید که همچین اتفاقی نمی‌افتد. من خودم بچه نازی‌آباد هستم. سختی زیاد کشیدم، از آنجا تا میدان راه‌آهن پیاده می‌آمدم تا تمرین کشتی کنم. به خاطر همین حالا که مسئولیتی دارم دوست دارم به بچه‌هایی مثل خودم و شما کمک کنم. مطمئن باشید اجازه نمی‌دهم کسی تو کارتان دخالت کند و رییس‌بازی در بیاورد.»

- ممنون آقا مهدی.

آقای شکوفه گفت: «سیاوش جان داشت یادم می‌رفت، اگر زحمتی نیست هفته‌ای دو سه ساعت بیا و به این هانیه ما زبان یاد بده. تجدید آورده.»

- چشم آقای شکوفه.

- چشمت بی‌بلا.

نریمان گفت: «آقا جان، آخر مفتی‌مفتی که نمی‌شود؟»

سیاوش با خجالت سقلمه‌ای به پهلوی نریمان زد. آقای شکوفه خنده‌کنان گفت: «چشم! چشم! حرف شما درست است. اجرت آقا سیاوش فراموش نمی‌شود.»

سیاوش با مهدی و خانواده شکوفه خداحافظی کرد و به طرف خانه رفت.

از روز بعد، سیاوش و یوسف و دوستانش کارشان را در سالن فوتبال مجموعه ورزشی شهید آوینی آغاز کردند. طبق قرار ساعت ۸ صبح همگی در پارک گل بهار جمع می شدند. هر کدام لباس کهنه و به درد نخوری که داشتند به تن کرده، دسته جمعی به ورزشگاه می رفتند. فرچه نقاشی و سطل رنگ به دست گرفته و سراغ سکوهای نشستن تماشاگران می رفتند.

رنگ زدن به سکوها چند روزی طول کشید. در روزهای اول، رنگ زدن سکوها برایشان سخت بود. خیلی زود دست و کمرشان درد می گرفت. زانوهاشان خشک می شد و بوی رنگ و تینر اذیتشان می کرد. اما از روز پنجم به بعد کم کم بدنشان گرم شده، درد کمتر به سراغشان می آمد.

بعد از خوردن ناهار و استراحتی کوتاه ساعت ۵ بعد از ظهر دوباره در پارک گل بهار جمع می شدند و زیر نظر حمید برتی فوگتس که جدی تر و مصمم تر از سابق شده بود، دویدن و نرمش و مرور تاکتیک ها را آغاز می کردند.

بیدل خجالتزده سرش را پایین انداخت و گفت: «می‌دانم که... که از دست...»

شماها کاری ساخته نیست.»

سیاوش گفت: «موضوع چیه بیدل؟ حرف دلت را بزن.»

بیدل غم خندی زد و گفت: «باور کنید رفقای من تمام پس‌انداز و حقوقشان را برای خانواده‌شان به افغانستان می‌فرستند تا از گرسنگی نمیرند. به‌خاطر همین پولی برایمان باقی نمی‌ماند که...»

سیاوش گفت: «خجالت ندارد بیدل. ما با هم دوستیم. پس دوستی برای چه موقع است؟»

بیدل با قدردانی به سیاوش نگاه کرد. بابک و یوسف با ایما و اشاره به سیاوش فهماندند، که برای لحظه‌ای با آنها خلوت کند. سیاوش به بیدل گفت: «من الان برمی‌گردم!»

سیاوش و بابک و یوسف از بیدل فاصله گرفتند. یوسف با ناراحتی غریب: «پسر معلومه چی داری می‌گی؟ می‌دانی غیر از حق عضویت تیمشان، پول کتانی و لباس ورزشی‌شان چقدر می‌شود؟»

- خب بچه‌ها چاره چیه، بنده‌های خدا ندارند.

بابک که تا آن لحظه سرخ و سفید می‌شد و ساکت مانده بود دندان قروچه کرد: «چی‌چی را ندارند، مگر تو حاتم‌طایی هستی، اصلاً این همه پول را از کجا می‌خواهی بیاوری؟»

- عصبانی نشوید. پولش با من!

یوسف با حیرت پرسید: «از کجا؟»

- از پس‌اندازم می‌دهم.

چشمان یوسف و بابک از تعجب گرد شد. سبیک گلوی بابک بالا و پایین شد:

- آخه... آخه برای چه؟

- خدا می‌رساند. خُب حرف دیگری مانده؟

- راستی فکر جایزه‌ها را کردی؟

- به بچه‌ها بگو غروب تو پارک جمع بشوند حرف بزنیم.

هر سه به طرف بیدل رفتند. سیاوش به بیدل گفت: «من شب برای پول می‌آورم. حتماً فردا صبح با دوستانت بروید، لباس و کتانی بخرید.»

- باشد، ممنون.

یوسف به پیشانی زد و از بیدل پرسید: «راستی بیدل، شماها فکری برای مربی کرده‌اید؟»

- نه!

- چطور نه! باید یکی باشد کمی با شما فوتبال کار کند.

- خودمان بلدیم.

- چی چی را خودمان بلدیم.

بابک گفت: «یوسف راست می‌گوید. همین‌طوری دیمی که نمی‌شود فوتبال بازی کنید. حداقل باید

یکی بالا سر تیم باشد و تعویض‌ها را انجام بدهد. نظر تو چیه سیاوش؟»

سیاوش لب پایین خود را می‌مکید. چند لحظه به آن سه نگاه کرد و گفت: «باید به حمید برتی

فوگتس بگویم یک مربی برای بیدل و دوستانش دست و پا کند.»

- می‌گویم چطوره فعلاً با ما تمرین کنند تا بعد.

- خوب فکریه! اما مربی لازم است. حالا امشب دربارهاش با حمید حرف می‌زنیم.

از آن روز به بعد نوجوانان افغانی هم به بچه‌های گل‌بهار اضافه شدند. آنها دسته‌جمعی پشت‌سر حمید از محله گل‌بهار تا محوطه چمن فرهنگسرای بهمن می‌دویدند. در آنجا کمی نرمش کرده بعد زیر نظر حمید، تاکتیک‌های فوتبال را مرور می‌کردند.

کم‌کم بر تعدادشان افزوده شد. حالا نوجوانان محلات دیگر هم از ماجرای جام دوستی و دو و نرمش نوجوانان محله گل‌بهار خبردار شده برای تمرین به آنها می‌پیوستند.

حمید برتی فوگتس اوایل از زیاد شدن آنها ناراضی بود. اما وقتی متوجه شد که ناخواسته با زیاد شدن تعداد نوجوانان، بین بچه‌های محله گل‌بهار و نوجوانان افغان و محله‌های دیگر یک نوع رقابت پنهان در گرفته و هر کدام سعی می‌کنند توانایی‌های خود را نشان بدهند، از این اتفاق راضی و خشنود شد. مغازه‌دارها و زنان و کودکانی که در خیابان بیست متری جوادیه بودند، عصرها شاهد دویدن دسته‌جمعی ده‌ها نوجوان بودند که پشت‌سر یک جوان سیه‌چرده سوت به دهان می‌دویدند. نوجوان‌ها از اینکه مورد توجه مردم قرار گرفته‌اند، در دنیایی دیگر سیر می‌کردند و هر کدام سعی در خودنمایی داشتند. به این ترتیب حتی رشید که چاق‌تر از دیگران بود و خیلی زود از دویدن خسته می‌شد، حالا دوش به دوش دیگران می‌دوید و حتی پاره‌ای وقت‌ها از آنها جلو می‌زد. حمید مثل فرمانده‌ای مقتدر جلوتر یا در کنار آنها می‌دوید و سوت می‌زد و به آنها امر و نهی می‌کرد : - آفرین بچه‌ها بدوید! دست‌ها روی سینه! سرها بالا، قدم‌ها کوتاه. احسنت! از دماغ نفس بکشید و از دهان بیرون بدهید. یا علی! بچه‌ها، حالا با آخرین توان بدوید!

چند روز بعد تعداد آنها از صد نفر هم گذشت! موقع گذشتن آنها از چهارراه‌ها، مأمورین راهنمایی و رانندگی مجبور می‌شدند جلوی ماشین‌ها را بگیرند و نوجوان‌ها هیاهوکنان و خندان در حالی که از خودنمایی دریغ نمی‌کردند از روی جوی‌ها می‌پریدند و یا چند نفر چند نفر با هم مسابقه سرعت می‌دادند. دیگر بدن‌ها داشت آماده می‌شد و برق رضایت در چشمان حمید می‌درخشید.

بچه‌ها تو گود علی بلبل داشتند تمرین می‌کردند. آنها عرق‌ریزان، سخت‌کوش و جدی به حرف‌های حمید برتی فوگتس گوش می‌دادند و تاکتیک‌هایی که او می‌گفت اجرا می‌کردند.

- خوبه، حالا سه، دو، یک بازی کنید. بارک‌الله، بدوید. پاس، پاس. آهای علی پاس بده. تکراری نداریم. پاس بدهید.

- سیاوش، سیاوش!

سیاوش به طرف صدا برگشت. محمدعلی را با یک نوجوان غریبه دید. سیاوش از حمید اجازه گرفت. از گود بالا کشید. با محمدعلی و نوجوان غریبه دست داد. محمدعلی گفت: «این عماد است. کاپیتان بچه‌های کوچه مروی!»

سیاوش با عماد دست داد. عماد سبزه‌رو با ابروانی درشت و چشمانی سبز و خوش حالت بود. سیاوش گفت: «تیمتان آماده مسابقه است؟»

- بله. آماده است!

- بیا بید برویم آن طرف‌تر. چیزهایی هست که باید بگوییم.

آنها به طرف پارک رفتند. روی یک نیمکت نشستند. محمدعلی گفت: «شما حرفتان را بزنید. من بروم سه تا نوشابه بخرم!»

محمدعلی رفت. سیاوش گفت: «آقا عماد، اصلیت کجاییه؟»

- عراقی!

سیاوش چند لحظه سکوت کرد. عماد گفت: «پدرم ایرانی‌الاصل است و مادرم عراقی. قبل از به دنیا آمدن من مدام حسین دستور داد کسانی که پدر یا مادرشان ایرانی هستند باید از عراق اخراج شوند. پدرم مجبور شد با خانواده‌اش بیاید ایران.»

- خُب عربی بلدی؟

عماد با تعجب گفت: «خب، معلومه.»

- می‌شود یک خواهش کنم؟

عماد با تعجب به سیاوش نگاه می‌کرد. سیاوش گفت: «به بچه‌های تیمت بگو فقط عربی حرف بزنند؛ چون قراره شما به عنوان تیم منتخب عرب تو مسابقات بازی کنید. متوجه منظورم می‌شوی؟»

عماد لبخند زد: «متوجه‌ام. باشد. اتفاقاً با آنکه بچه‌های تیم هر کدام مال یک کشور عربی مثل عراق و کویت و بحرین و سوریه و قطر هستند اما عربی صحبت می‌کنند.»

- برای پرچمتان فکری کرده‌اید؟

- نه!

سیاوش به فکر فرو رفت. عماد گفت: «به نظرم چون ما همگی عرب هستیم و مسلمان، یک پرچم سفید با یک الله اکبر سبز به عنوان پرچم انتخاب کنیم. چگونه؟»

- بارک الله! خیلی خوبه.

محمدعلی با نوشابه آمد. هر سه نوشابه خوردند. عماد اسامی بچه‌های تیم را داد. سیاوش و محمدعلی او را تا سر خیابان رساندند.

حمید برتی فوگتنس دست بر شانه جوانی همسن و سال خودش گذاشت و رو به سیاوش و بیدل گفت: «این، آقا مجید همدرسی» ماست. دانشجوی سال سوم گمرک و یک مربی کارکنسته فوتبال! البته هنوز عمر بازیگری‌اش در فوتبال تمام نشده!»

«مجید همدرسی» قد کوتاه بود با بدنی ورزیده، گندمگون با مو و محاسن خرمایی رنگ. چشمان میشی‌اش می‌خندید. سیاوش و بیدل با او دست دادند. سیاوش گفت: «آقا مجید، بیدل و دوستانش از حالا در اختیار شما هستند. فقط اگر بتوانید خیلی سریع آنها را راه بیندازید خیلی خوب می‌شود.»

مجید لبخند زنان گفت: «به امید خدا. البته آقا حمید ما را چوب‌کاری کرد. اما چشم - هر چی بلد باشم در اختیار دوستان می‌گذارم.»

سیاوش رو به بیدل گفت: «بفرما. این هم مربی. بروید ببینم چه می‌کنید.»

بیدل رو به مجید گفت: «برویم با بچه‌ها آشنا بشوید. منتظر شما هستند.»

مجید و بیدل خدا حافظی کردند و رفتند. سیاوش از حمید تشکر کرد. حمید گفت: «فقط دعا کنید با آنها تو یک گروه نیفتیم. این بیدل و دوستانش به قول معروف آتش زیر خاکستر هستند. باید ازشان ترسید!»

سیاوش و یوسف خسته و عرق کرده ناظر تمرین بچه‌ها بودند. حمید برتی فوگتس سوت به دهان داشت و بچه‌ها را می‌دواند. با هر سوت او بچه‌ها به نوبت می‌دویدند به ته صف و لحظه‌ای بعد نفر اول هم همان کار را می‌کرد.

حمید به سیاوش و یوسف توپید :

- استراحت بسه. بیا بید تو زمین!

سیاوش و یوسف دویدند داخل زمین. نریمان داخل دروازه ایستاد. بچه‌ها به نوبت پناستی می‌زدند و نریمان گربه‌وار می‌جهید و توپ‌ها را دور می‌کرد.

یوسف عرق‌ریزان و خنده‌خنده گفت: «این حمید برتی فوگتس واقعاً کارش درسته‌ها!»

سیاوش توپ را شوت کرد. نریمان جهت توپ را اشتباه پرید. اما در آخرین لحظه با پا زیر توپ زد. حمید تشویقش کرد :

- بارک‌الله نریمان. علی فرش‌باف نوبت توست.

علی دستی به موهای طلایی‌اش کشید. دوید و ناگهان ایستاد. نریمان شیرجه رفت. علی ضربه‌ای آرام به توپ زد و توپ کنج دروازه رفت. بچه‌ها هورا کشیدند.

- بارک الله علی. ترشی نخوری مثل همشهری‌ات، کریم باقری می‌شوی! خب بچه‌ها ده دقیقه بازی سرعتی با پاس‌های کوتاه. یا الله دو تا تیم هفت نفره بشوید.

بچه‌ها سریع به دو تیم هفت نفره تقسیم شدند. محمدهادی که دروازه‌بان ذخیره بود در دروازه دوم ایستاد. بازی آغاز شد. سیاوش و یوسف با پاس‌های کوتاه همدیگر را خوب پیدا می‌کردند. اما مصطفی و مجتبی‌ریزه با اینکه فرز و چالاک بودند، دستپاچه می‌شدند و کار آنها را خراب می‌کردند. محسن قهرمانی و حمیدرضا مؤمن‌زاده خیلی خوب همدیگر را پیدا کرده و به هم پاس می‌دادند. امیر، بازی‌ساز بود و در وسط زمین توپ‌ها را پخش می‌کرد. سیاوش می‌دید که بازی بچه‌ها خیلی خوب شده است. امیر چندبار به علی فرش‌باف لایی زد. علی عصبانی شد و با یک پشت پا امیر را نقش زمین کرد. حمید که داور بود جلو آمد و کارت زرد را به علی نشان داد.

- بار دیگر اخراج می‌شوی. با هم دست بدهید.

علی دست امیر را گرفت و از زمین بلندش کرد.

تا تاریک شدن هوا دو تیم یک نفس تمرین کردند. آخر بازی بود که ناگهان قلب سیاوش درد گرفت. خواست بچه‌ها موضوع را بفهمند. خستگی را بهانه کرد و کنار رفت. بابک آمد. نشست کنار سیاوش و گفت: «سیاوش برای قرعه‌کشی فردا فکر کرده‌ای؟»

- آره، به تیم‌ها خبر داده‌ام که نماینده‌شان بیایند مجموعه شهید آوینی.

- خدا کند کار خوب انجام شود.

- فردا بیایی‌ها!

- می‌آیم. اما سیاوش من هنوز نگران فرید هستم.

- بابک مته به خشخاش نگذار. بهت قول می‌دهم که همه را رو سفید می‌کند.

- تو فردا با الکس قرار داری؟

- آره. صبح می‌روم خانه‌شان. کلاس داریم. غروب تو مجموعه شهید آوینی می‌بینمت.

سیاوش از جا بلند شد و با صدای بلند گفت: «حمید من رفتم. فردا غروب یادتان نرود‌ها!»

مهدی لبخندزنان به سالن فوتبال نگاه کرد. سکوها رنگ شده، نرده‌های دور تا دور زمین در جای خود نصب و رنگ شده بود و کار سیم‌کشی و برق سالن هم تمام شده بود.

پارکت براق طوسی رنگ کف سالن برق می‌زد. سیاوش و یوسف و بابک تیر دروازه دوم را سر جای مقرر نصب کردند. مصطفی با دقت به تور دروازه‌ها نگاه کرد. همه‌چیز مرتب بود. به طرف مهدی رفتند. مهدی گفت: «خُب، خسته نباشید. دستتان درد نکند. شما به قول و عهدتان وفا کردید و حالا نوبت من است. تا پایان بازی‌ها این سالن در اختیار شماست.»

سیاوش گفت: «ممنون، آقا مهدی. می‌خواستم بگویم که بچه‌ها تصمیم گرفته‌اند برای کامل شدن نمای بیرونی ورزشگاه هم کمک کنند.»

- نه، دیگر. این کار شما نیست.

- تعارف نمی‌کنیم. لااقل می‌توانیم به کارگرا کمک کنیم.

- شماها فقط قول بدهید که این سالن را بعد از مسابقات به همین خوبی و تمیزی تحویل بدهید. من توقع دیگری از شما ندارم.

- آن را که قول می‌دهیم. راستی آقا مهدی ما فردا قرعه‌کشی داریم. اجازه می‌دهید قرعه‌کشی را تو همین سالن انجام بدهیم؟

- این حرف‌ها چیه؟ این سالن از امروز در اختیار شماست.

- ممنون، آقا مهدی.

نماینده تیم‌ها به مجموعه ورزشی شهید آوینی آمده بودند. مهدی سنگ‌تمام گذاشته بود. با شیرینی و نوشابه از آنها پذیرایی کرد.

سیاوش با قدردانی به مهدی لب‌خند زد و بعد رو به جمع گفت: «خُب، با اینکه شما آقایان نماینده تیم‌ها هستید، اما خدا را شکر ایرانی هستید و به یک زبان صحبت می‌کنیم. یک مسئله هست که باید با هم حلش کنیم.»

کاظمی پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

- مشکل که نه. اما من و دوستانم بهتر دیدیم که هر تیم دو داور به کمیته برگزارکننده معرفی کنند. این‌طوری حق‌کشی نمی‌شود.

نماینده روسیه گفت: «راستش من خودم می‌خواستم این پیشنهاد را بدهم. این‌طوری همه راضی می‌شوند. خُب آقایان، شما که مخالفتی ندارید؟»

نماینده‌های دیگر حرفی نداشتند.

سیاوش گفت: «خیلی خوب. حالا قرعه‌کشی می‌کنیم. قرارمان این شد که هیچ تیمی به دیگر تیم‌ها مزیتی نداشته باشد، حتی میزبان. پس ۶ تیم در ۴ گروه. اگر موافق باشید اولین برگه را بیدل بردارد.»

بیدل اولین برگه را برداشت و به سیاوش داد. سیاوش تای برگه را باز کرد و گفت: «اولین تیم گروه A، روسیه!»

در دست هر کدام از بچه‌ها یک روزنامه بود، همه هیجانزده بودند.

- پسر، ببین این روزنامه چه نوشته: آرژانتین و کانادا در گروه مرگ!

- انگلیسی‌ها به انتقام فکر می‌کنند!

یوسف ذوقزده گفت: «اینجا را! نوشته نماینده رئیس‌جمهور در امور نوجوانان از برگزاری مسابقات جام دوستی "قدر دانی کرد!"»

- علی دایی به عنوان نماینده کودکان ایران در یونیسف از مسئولین مسابقات تشکر کرد.

سیاوش گفت: «مطمئنم فردا روز شلوغی خواهیم داشت.»

- آره. آن هم دیدار افتتاحیه که بین ما و بچه‌های اسپانیاست.

- راستی بچه‌های افغانی حتماً می‌آیند؟

- بیدل که قول داده.

- خدا کند بیایند. والا آبروریزی می‌شود!

- محمدعلی! بچه‌های عرب فوتبالشان چگونه؟

- خوبه، بد نیست.

- راستی پرچمشان چی؟

- خُب سختی کار همین بود. آخه همه مال یک کشور نیستند. چندتاشان عراقی‌اند و بقیه بحرینی و

عربستانی و کویتی. خودشان با هم جلسه گذاشتند و قرار شده فقط با یک پرچم سفید، که رویش با

خط سبز الله اکبر نوشته شده بیایند.

- این‌طوری خوبه.

- پس افغانی‌ها چی؟

- خُب آنها پرچم دارند.

- آخر می‌گویند طالبان پرچمشان را عوض کرده‌اند.

- نه، قرار شده با پرچم قبلی که همه افغانی‌ها قبولش دارند بیایند.

- راستی سرود ملی تیم‌ها چی؟

- قرار شده هر تیم نوار کاست سرود ملی‌شان را بیاورند. مشکلی نیست.

- دعا کنید مسابقات خوب برگزار بشود.

- می‌گویند که ده‌ها عکاس و خبرنگار نشریات ورزشی هم می‌آیند.

سیاوش از جا بلند شد و گفت: «بچه‌ها خوب استراحت کنید. فردا ساعت هفت و نیم تو ورزشگاه

باشید. مراسم ساعت هشت شروع می‌شود.»

سالن فوتبال مجموعه شهید آوینی لبریز از جمعیت بود. تمام سکوها پر از تماشاگر بود. یک گروه موسیقی نظامی که آقای شکوفه دعوتشان کرده بود با آهنگ‌های شاد، شور و حال عجیبی به سالن داده بود. تماشاگران که همگی نوجوانان طرفدار تیم گل‌بهار بودند دست می‌زدند و تشویق می‌کردند. با آغاز سرود “ای ایران” سالن یکپارچه فریاد شد :

ای ایران ای مرز پر گهر ای خاکت سرچشمه هنر

دور از تو اندیشه بدان پاینده مانی تو جاودان

سیاوش هیجانه‌زده بود. فکرش را هم نمی‌کرد در اولین روز مسابقات این همه تماشاگر به سالن بیاید. در یک قسمت از سکوها، مهمانان ویژه نشسته بودند. بلندگوی سالن روشن شد و صدای احسان در سالن پیچید :

- با کمال افتخار ورود ملی‌پوشان سربلند فوتبال تیم ملی ایران را اعلام می‌کنیم.

سالن منفجر شد. نگاه‌ها به سوی هفت بازیکن فوتبال تیم ملی دوخته شد. هفت ملی‌پوش فوتبال با تشویق و فریاد و هیاهوی تماشاگران دوری در سالن زده و برای نوجوان‌ها دست تکان دادند. بین آنها “علی دایی” هم دیده می‌شد. شاخه‌های گل به سوی آن هفت نفر پرتاب می‌شد. فریاد و تشویق لحظه‌ای قطع نمی‌شد. علی دایی با تشویق شدید نوجوان‌ها پشت میکروفن رفت و صدایش در سالن پیچید :

- من به نمایندگی از دوستانم می‌خواهم از شما عزیزان تشکر کنم. وقتی ما در اردوی تیم ملی خبردار شدیم که چنین مسابقاتی در حال برگزاری است از مربی تیم ملی اجازه گرفته و اینجا آمدیم تا سلام دیگر ملی‌پوشان را به شما برسانیم. ما همگی از محله‌های خاکی فوتبال را آغاز کردیم و با تمرین و ممارست و با امید به خدا به این مرحله رسیدیم. مطمئن باشید اگر به خدا توکل کنید در هدفی که دارید موفق می‌شوید. اما درس و مدرسه را فراموش نکنید. موفق باشید.

بار دیگر صدای تشویق تماشاگران هیجانزده بلند شد. احسان متقیان بار دیگر پشت میکروفن رفت و با صدای خوش چند آیه از قرآن را در سکوت سالن قرائت کرد. بعد سرود جمهوری اسلامی ایران پخش شد و همه به احترام سرود ملی از جا بلند شدند و به پرچم سه رنگ ایران که بر فراز سالن به اهتزاز بود نگاه کردند.

با تشویق فراوان تماشاگران مصطفی رحیمی، نماینده رییس‌جمهور در امور نوجوانان پشت میکروفن رفت و گفت: «من خوشحالم که چنین مسابقاتی در حال برگزاری است. من از تمام کسانی که برای برپایی این مسابقات زحمت کشیده و برنامه‌ریزی کرده‌اند تشکر می‌کنم. بچه‌های عزیز! شما نسل فردا هستید. بیایید دست به دست هم بدهیم برای ساختن جهانی پر از صلح و آزادی. ورزش می‌تواند ملت‌های جهان را به هم نزدیک کند. الان نماینده بعضی از کشورها در اینجا حضور دارند. من خوشحالم که نماینده نوجوانان رنج‌دیده افغانستان هم در اینجا هستند. می‌دانم که آرزوی قلبی شما پیروزی مردم دردمند افغانستان بر طالبان است. ملت ایران خود درگیر یک جنگ ناحق بود و پدران و برادران شما از میهن خود دفاع کردند. بیایید دعا کنیم این‌گونه مسابقات همیشه تداوم پیدا کند و دیگر هیچ جنگی کودکان را آواره کشورهای دیگر نکند. متشکرم!»

پس از تشویق تماشاگران بار دیگر صدای احسان متقیان، که نماینده کمیته برگزارکننده جام دوستی بود شنیده شد :

- حالا دو تیم گل‌بهار ایران و اسپانیا آماده مسابقه می‌شوند. از آقای علی دایی می‌خواهیم افتخار بدهند و توپ را وسط زمین بیاورند تا مسابقه آغاز شود.

دو تیم اسپانیا و گل‌بهار با تشویق و هیاهوی فراوان وارد زمین شدند. اکثر تماشاگران تیم گل‌بهار را تشویق می‌کردند. در تیم گل‌بهار، یوسف، مصطفی، نریمان، مجتبی‌ریزه، محسن قهرمانی، رشید و سیدعباس گل‌محمد حضور داشتند. پنج نفر دیگر روی نیمکت ذخیره‌ها در کنار حمید برتی فوگتس، که از خوشحالی در عالم دیگر سیر می‌کرد نشسته بودند.

اعضای تیم گل‌بهار مثل تیم ملی ایران لباس سفید به تن داشتند. تیم اسپانیا هم لباس سرخ به تن داشت.

علی دایی آمد. با کاپیتان هر دو تیم دست داد. یوسف کاپیتان تیم گل‌بهار بود. علی دایی از داور اجازه گرفت و توپ را وسط زمین گذاشت. تیم اسپانیا شروع‌کننده بازی بود.

تیم اسپانیا بازی را در اختیار داشت. آنها خیلی سرعتی بودند. با پاس‌های کوتاه یکدیگر را خوب در زمین پیدا می‌کردند. نریمان در دروازه آماده و قبراچ چشم به حرکات بازیکنان داشت. یوسف کاپیتان تیم ایران بود. وسط زمین بازی می‌کرد و توپ پخش می‌کرد. رشید با هیکل تنومندش در کنار سیدعباس دفاع بودند. مجتبی‌ریزه و محسن قهرمانی دو هافبک جلوزن بودند و امیر در خط حمله بازی می‌کرد. بازیکن شماره ۵ اسپانیا با سرعت زیاد حرکت کرد. محسن تکل رفت. بازیکن اسپانیایی با توپ هوا پرید و در همان حال توپ را به شماره ۴ پاس داد. بازیکن شماره ۴ معطل نکرد و از راه دور توپ را شوت کرد. نریمان شیرجه رفت. اما هرچه کرد نتوانست به توپ برسد. توپ به دیرک عمودی دروازه خورد، کمانه کشید و به سر نریمان خورد و رفت تو دروازه. سالن ساکت شد. اسپانیایی‌ها پریدند هوا. همدیگر را در آغوش کشیدند. محدود طرفداران تیم اسپانیا حالا صدای تشویقشان سالن را پر کرده بود. یوسف توپ را آورد و وسط زمین گذاشت. به بچه‌ها گفت: «دلخور نباشید. هنوز وقت هست. رشید حواست به بازیکن شماره ۵ باشد.»

رشید سر تکان داد. داور سوت زد و بازی دوباره آغاز شد. اسپانیایی‌ها عقب کشیدند. مصطفی یک تنه با توپ جلو رفت. سه بازیکن اسپانیایی به طرفش هجوم آوردند. مصطفی با پشت پا توپ را به عباس پاس داد. عباس یک نفر را دریبل زد. رفت به گوشه زمین و سانتر کرد. مصطفی پرید و با یک

نیم چرخش به توپ کوبید. توپ به گوشه دروازه شلیک شد. سالن منفجر شد. فریاد ایران، ایران یک لحظه هم قطع نمی‌شد. بچه‌ها ریختند سر مصطفی. بعد برای تماشاچی‌ها دست تکان دادند. سالن شور و حال دیگری پیدا کرده بود. این‌بار اسپانیایی‌ها حمله کردند. بچه‌ها دفاع را به زمین آنها کشیدند. داور به ساعتش نگاه کرد و سوت پایان نیمه اول را زد. تماشاچی‌ها تشویق می‌کردند.

- سنگ زدیم به شیشه ایران برنده می‌شه!

- ما منتظر دومیش هستیم، هیچ‌جا نمی‌ریم، همین‌جا هستیم!

حمید برتی فوگتس بچه‌ها را دور خود جمع کرد. احسان بطری آب به دست بچه‌ها داد.

حمید با صدای بلند می‌گفت: «بچه‌ها تترسید. می‌شود آنها را بُرد. رشید آن هیکل گنده‌ات را تکان بده. آنها از تو ترسیده‌اند، هر وقت جلو می‌روی سریع توپ را به دیگری پاس می‌دهند! یوسف پاس بده، عباس تو چرا دست دست می‌کنی؟...»

سیاوش به حرف‌های حمید گوش می‌داد. حمید رو به سیاوش گفت: «سیاوش خودت را گرم کن. وسط نیمه می‌فرستمت تو زمین!»

سیاوش گفت: «اما من...»

- اما نداره. هر وقت گفتم، پاشو خودت را گرم کن!

وقت استراحت تمام شد. داور بازیکنان دو تیم را به وسط زمین دعوت کرد. جاها عوض شد. حالا تیم ایران از راست به چپ می‌زد. نریمان با حوله صورتش را خشک کرد. بعد دسته عینکش را محکم کرد. داور سوت را زد. بار دیگر تماشاچی‌ها سالن را سرشان گرفتند:

- ایران یکی دیگه، ایران یکی دیگه!

اسپانیایی‌ها با سرعت خوبشان در زمین حرکت می‌کردند. انگار خستگی سرشان نمی‌شد. چند قطره عرق سر خورد و روی شیشه عینک نریمان هاشور زد. نریمان با آستین روی عینکش کشید. اما همین غفلت کافی بود تا بازیکن شماره ۸ اسپانیا که نریمان را زیر نظر داشت با دریبل رشید، توپ را با آخرین توان به سوی دروازه شلیک کند. نریمان هول کرد. پرید جلوی توپ. توپ به سینه‌اش خورد و روی زمین افتاد. بازیکن شماره ۴ دوید و با بغل پا توپ را داخل دروازه کرد. بار دیگر سالن

ساکت شد. حمید برتی فوگتس از گوشه زمین نعره می‌کشید. نریمان با افسوس به توپ که گوشه دروازه بود نگاه می‌کرد. یوسف گفت: «عیب نداره نریمان. می‌بریمشان. قول می‌دهم!»

یوسف بچه‌ها را دور خود جمع کرد. تیم اسپانیا منتظر شروع مسابقه بود. بچه‌ها یک «یا علی» بلند گفتند. بابک از جا بلند شد و رو به تماشاچی‌ها فریاد کشید: «بچه‌ها یا علی!»

در یک آن فریاد: «یا علی» سالن را لرزاند. یوسف توپ را به محسن پاس داد. محسن به طرف دروازه خودی رفت. دو اسپانیایی دنبالش کردند. محسن با یک چرخش ناگهانی برگشت. دو اسپانیایی را جا گذاشت. توپ را زمینی به یوسف پاس داد. یوسف توپ را هوایی برای مصطفی انداخت. دو بازیکن اسپانیا جلوی مصطفی را سد کردند. مصطفی توپ را بین دو پایش گرفت. پرید و با یک حرکت توپ را برای مجتبی‌ریزه انداخت. مجتبی بود و دروازه. دروازه‌بان در حالی که دستانش را باز کرده بود جلو آمد. مجتبی توپ را با بغل پا به وسط زمین انداخت. نریمان دوان‌دوان از راه رسید و توپ را شوت کرد. توپ درست وسط دروازه رفت. سالن منفجر شد. هیچ‌کس انتظار چنین گلی آن هم توسط نریمان را نداشت. نریمان بر کنده زانو نشست و دستانش را رو به آسمان بلند کرد. سیاوش برگشت و دید که علی دایی و ملی‌پوشان دیگر دست می‌زنند.

حمید برتی فوگتس به طرف سیاوش آمد :

- یا الله سیاوش خودت را گرم کن!

سیاوش بلند شد. در جا دوید و نرمش کرد. حمید برگه تعویض را به ناظر بازی داد. ناظر برای داور دست بلند کرد. داور علامت داد که تعویض انجام شود. حمید به عباس اشاره کرد بیرون بیاید. عباس با سیاوش دست داد. سیاوش وسط زمین دوید. بازی دوباره شروع شد. این بار هر دو تیم حمله می‌کردند. بچه‌های تیم گل‌بهار در حالی که دفاع می‌کردند به ضد حمله‌های سریع مصطفی و سیاوش دل خوش کرده بودند. در یک فرصت، بازیکن شماره ۴ اسپانیا به طرف دروازه گل‌بهار دوید. رشید آمد و با یک تنه بازیکن شماره ۴ را به طرفی پرت کرد. داور به رشید کارت زرد داد و نقطه پنالتی را نشان داد. رشید دو دستی به سرش زد. سالن پر از شعار شد :

- دروازه‌بان شکار کن، دروازه‌بان شکار کن!

نریمان عینکش را روی صورت محکم کرد. بازیکن شماره ۸ پشت توپ ایستاد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد. سیاوش به ساعت بزرگ سالن نگاه کرد. فقط سه دقیقه به پایان مسابقه مانده بود. دل تو دلش نبود. چشمانش را بست. صدای سوت داور را شنید. چشم باز نکرد. لحظه‌ای بعد غریو شادی تماشاچی‌ها را شنید. چشم باز کرد و دید که نریمان توپ را در بغل گرفته است. بازی دوباره آغاز شد. داور به ساعتش نگاه کرد. یوسف به مصطفی پاس داد. مصطفی توپ را برای مجتبی‌ریزه انداخت. مجتبی دو نفر را دریبل کرد و توپ را برای سیاوش انداخت. دروازه‌بان اسپانیا و سیاوش در هوا با هم به توپ رسیدند. اما سیاوش زودتر از دروازه‌بان با سر به توپ زد. توپ وارد دروازه شد. همه، حتی حمید برتی فوگتس که از خود بیخود شده بود روی سیاوش پریدند. سیاوش زیر بدن‌ها مانده بود. داور آنها را کنار زد. سیاوش بلند شد و به تماشاچی‌ها تعظیم کرد. داور سوت پایان مسابقه را کشید. سالن پر از فریاد و تشویق شد :

- ایران، ایران، ایران، ایران!

سیاوش به بچه‌ها گفت: «باید با آنها دست بدهیم!»

رفتند به طرف بازیکنان اسپانیا. اعضای تیم اسپانیا خندان و با رویی خوش با بچه‌ها دست دادند. کاپیتان تیم اسپانیا به سیاوش تبریک گفت.

سیاوش و دوستانش به تماشاچی‌ها تعظیم کردند. سالن یکپارچه آنها را تشویق می‌کرد. سیاوش الکس را دید که با خوشحالی در کنار آقای کاظمی بالا و پایین می‌پرد و دست می‌زند.

روز بعد تیترا بعضی از روزنامه‌ها خواندنی شده بود :

- ایران ۳ اسپانیا ۲. نوجوانان ایرانی، جلوی اسپانیا مردانه مبارزه کردند.

- نوجوانان فرانسه و ایتالیا به تساوی ۲ بر ۲ رضایت دادند.

- کانادا ۲ ژاپن ۱. ژاپن فقط ۳۰ دقیقه در برابر کانادا طاقت آورد!

- آلمان با ۲ گل از دیوار چین گذشت!

گروه‌بندی مسابقات جام دوستی بدین شرح است :

گروه A برزیل، سوئیس، روسیه، افغانستان.

گروه B فرانسه، ایتالیا، کره جنوبی، انگلیس.

گروه C کانادا، آرژانتین، ژاپن، منتخب عرب.

گروه D ایران، آلمان، اسپانیا، چین.

یوسف روزنامه را تا کرد و رو به بچه‌ها گفت: «خب بچه‌ها. بازی اولمان را بردیم. اما بازی بعدیمان با چینی‌هاست. پنجشنبه باید بازی آنها را خوب نگاه کنیم.»

حمید برتی فوگتس گفت: «قرار نشد تو کار من دخالت کنی. من خودم می‌دانم چطوری تیم‌های هم گروهمان را آنالیز کنم!»

امیر گفت: «آنالیز دیگه چیه؟»

حمیدرضا خنده‌کنان گفت: «یعنی جلوی مادران لیز نخوری. به زبان ترکی آنا یعنی مادر، لیز هم که همان لیز خوردن خودمان است!»

بچه‌ها خندیدند. حمید برتی فوگتس عصبانی شد. سیاهش به زحمت حمید را ساکت کرد. حمید برتی فوگتس در حالی که با تهدید به حمیدرضا نگاه می‌کرد گفت: «این دفعه را به خاطر بُرد تیم‌مان ندید می‌گیرم. اما دفعه بعد هر کس به مربی بی‌احترامی کند از تیم اخراج می‌شود!»

امیر نگاهی دیگر به روزنامه‌های ورزشی کرد و بعد یکهو از جا پرید و گفت: «بچه‌ها، یک چیز را متوجه شدید؟»

- چه چیزی؟

- افغانی‌ها با روسیه هم گروه شده‌اند!

- خب مگر چیه؟

- بابا چرا متوجه نیستید؟ مگر روسیه، افغانستان را ده، دوازده سال اشغال نکرده بود؟

بچه‌ها به هم نگاه کردند. بابک روزنامه را از دست امیر کشید و گفت: «راست می‌گویی‌ها. عجب!»

سیاوش گفت: «باید با بیدل و دوستانش صحبت کنیم. باید قانع‌اش کنیم.»

- اصلاً شاید آنها متوجه...

- معلومه چی می‌گویی. وقتی ما دوزاریمان افتاده آنها این‌قدر بَبو گلابی هستند که نفهمیده باشند؟

سیاوش گفت: «اینکه دلیل نمی‌شود. ما هم با عراقی‌ها جنگیده‌ایم. حالا باید بچه‌های عراقی که عضو تیم منتخب عرب هستند را اخراج کنیم؟ من خودم با بیدل صحبت می‌کنم.»

حدس امیر درست بود. بیدل و دوستانش مصمم بودند به هر وسیله شده جلو روس‌ها محکم بازی کنند و از آنها انتقام بگیرند.

- ببین بیدل! محکم بازی کنید، عیب ندارد، اما خشونت نه. قراره مردانه بازی کنیم.

آقا سلطان برای سیاوش چایی ریخت و گفت: «حق با آقا سیاوش است. بیدل تو به دوستانت هم بگو. اگر می‌خواهید انتقام بگیرید آنها را مردانه شکست بدهید. افغانی‌ها مردم مهربانی هستند. نباید آنها را بدنام کنید. به اندازه کافی اسم افغانی به خاطر بعضی از ارازل و اوباش بد شده.»

- ببین بیدل. دوست دارم کاری کنید که همه تیم‌های خارجی تیم افغانستان را به عنوان تیم جوانمرد انتخاب کنند. باشد!

- باشد. این کار را می‌کنیم. قول می‌دهیم.

آقا سلطان گفت: «راستی، این مهندس مثل اینکه بوهایی برده. امروز آمده بود غُر می‌زد که چرا بیدل یک روز در میان زود می‌رود.»

بیدل با ناراحتی گفت: «خودش این همه گندکاری می‌کند چیزی نیست. اما من که فقط یک ساعت مرخصی می‌گیرم ناراحت شده؟»

سیاوش پرسید: «مگر چه می‌کند؟»

آقا سلطان به بیدل اشاره کرد حرفی نزد. اما بیدل گفت: «دزدی می‌کند، از سیمان و تیرآهن می‌دزدد. اگر قرار باشد بیست کیسه سیمان و بتون برای ساختن پل استفاده کنیم نصف بیشترش

را می‌دزد. هیچ‌کس هم جرئت نمی‌کند حرف بزند. چون یا اخراجش می‌کند یا به اداره مهاجرت خبر می‌دهد تا آن طرف را دستگیر و به افغانستان برگردانند.»

سیاوش با ناراحتی سر تکان داد.

خانم هیوارد برای سیاوش و الکس آب پرتقال آورد و پرسید: «خُب پیشرفت الکس چگونه؟»

سیاوش لبخندزنان گفت: «خیلی خوب است. کم‌کم دارد جمله‌های کوتاه را می‌گوید.»

الکس گفت: «خیلی نوکرتم، ننه!»

خانم هیوارد با تعجب گفت: «تو چی گفتی، الکس؟»

سیاوش که سرخ شده بود لبخند زد و گفت: «الکس به زبان عامیانه جمله‌اش را گفت. خُب، خودتان

می‌دانید که صحبت کردن مردم عادی فرق دارد.»

- خُب، البته. راستی سیاوش تو هم کم‌کم داری به زبان غیر کتابی انگلیسی خوب صحبت می‌کنی.

- ممنون.

- خب حالا الكس چي گفت؟

سياوش سر پايين انداخت. الكس خنديد و گفت: «گفتم كه من شما را دوست دارم مادر!»

- ممنونم پسر!

سياوش خنديد. خانم هيوارد يك پاكٲ به سياوش داد و گفت: «بيا آقاسياوش، اين اولين

حق التدريس شماست!»

سياوش دوباره سرخ شد و گفت: «نه، خانم هيوارد. من به خاطر پول اينجا نمي آيم. حالا من و الكس

با هم دوستيم.»

- مي دانم، اما ما قول و قرارى با هم گذاشتيم. مي داني كه، ما به قولمان وفاداريم. بگير، اين حق

توست.

- اگر اين طور باشد من هم بايد به خاطر اينكه الكس زبان عاميانه انگليسي يادم مي دهد به او

حق التدريس بدهم.

- نه، اين قبول نيست. اول ما از تو خواستيم معلم الكس باشي، بيا سياوش.

الكس پاكٲ را گرفت و به زور داخل كيف سياوش گذاشت.

سياوش از خانه الكس بيرون آمد. ماشين آژانس مثل هميشه منتظر او بود. طبق قرار در هفته سه

بار ماشين دنبال سياوش مي آمد و او را به خانه آقاي هيوارد مي آورد و برمي گرداند. سياوش عقب

ماشين نشست. بعد آرام در پاكٲ را باز كرد شش اسكناس صد دلاري درون پاكٲ بود. سياوش با

تعجب حساب كرد وديد كه حدود پانصد هزار تومان است!

سياوش با كمك آقاي كاظمي ششصد دلار را در يكي از صرافي هاي چهارراه استانبول به پول ايراني

تبديل كرد. بعد رفت و در يك بانك، حساب پس انداز باز كرد. حدود پنجاه هزار تومان را در جيبش

گذاشت و باقي را در حسابش ريخت.

بعد به بازار رفت. جلوی یک لباس‌فروشی ایستاد. نمی‌دانست اندازه مادر بزرگش چقدر است. سرانجام جلوی خانم مسنی که هم هیکل مادر بزرگش بود را گرفت و با خجالت گفت: «سلام حاج خانم، حقیقتش من می‌خواهم برای مادر بزرگم یک بلوز و دامن بخرم. اما... اما...»

خانم مسن لبخند زنان گفت: «حتماً هیکلش مثل من است، نه!»

سیاوش با خجالت سر تکان داد.

- باشد. تو هم جای نوه من. بیا تا بخریم.

به لباس‌فروشی رفتند. خانم مسن که خیلی با تجربه بود. یک بلوز دامن عنابی رنگ با طرح‌های زیبا انتخاب کرد. بعد با فروشنده حسابی چانه زد و قیمت لباس را تقریباً به نصف رساند! سیاوش حیرت کرده بود. فکر کرد اگر خودش می‌خواست خرید کند همان اول بسم‌الله هر قیمتی که فروشنده می‌گفت می‌پرداخت. فروشنده بلوز و دامن را کادو کرد. از مغازه بیرون آمدند. خانم مسن بسته کادو پیچ شده را به سیاوش داد. سیاوش گفت: «نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم.»

- این حرف‌ها چیه، من هم مثل مادر بزرگ تو. کاش نوه من هم مثل تو مادر بزرگش را دوست داشت و برایم هدیه می‌خرید.

- پس این برای شما. من یکی دیگر می‌خرم!

- آفرین به دل بزرگت، خدا تو را حفظ کند. ممنونم. با این حرفت انگار به من هدیه دادی. خوش به حال مادر بزرگت.

سیاوش خدا حافظی کرد و به سوی خانه رفت.

اکرم خانم با حیرت بلوز و دامن را پوشید. لبخند زنان گفت: «نمی‌دانستم سلیقه‌ات این قدر خوبه!»

- یک حاج خانم کمکم کرد.

- راستی، تو از کجا پول آوردی؟ این لباس باید خیلی گران باشد.

- از حقوقم خریدم!

- حقوق؟

- بله، یادتان رفته من معلم خصوصی هستم... ای وای یادم رفت، باید به خانه آقای شکوفه بروم.

- آنجا چرا؟

- باید به خواهر نریمان زبان انگلیسی یاد بدهم. من رفتم.

اکرم خانم لبخند معنی‌داری زد و گفت: «سعی کن زود برگردی. لغتش ندهی ها!»

سیاوش متوجه کنایه اکرم خانم شد. سرخ شد و لبخند زنان به حیا رفت.

فصل ۶

نریمان خانه نبود. سیاوش نمی‌خواست وارد خانه شود. خجالت می‌کشید. خانم شکوفه گفت: «تو هم

مثل پسر من هستی. بیا تو. مگر به آقای شکوفه قول ندادی؟»

سرانجام سیاوش راضی شد و وارد خانه شد. به اتاق پذیرایی رفت. قلبش تندتند می‌زد. خانم شکوفه برایش شربت آورد و گفت: «الان هانیه می‌آید!»

لیوان در دست سیاوش لرزید و به سختی شربت را خورد.

- سلام.

هانیه آمد. سیاوش شرشر عرق می‌ریخت. سرش را اصلا بلند نکرد. متوجه شد که هانیه چادر خانه به سر کرده است. هانیه کمی آن‌طرف‌تر نشست و دفتر و کتابش را باز کرد. سیاوش گفت: «بی‌زحمت کتابتان را بدهید!»

هانیه کتاب را به سیاوش داد. سیاوش پرسید: «از اول شروع کنیم؟»

- اگر اشکالی ندارد.

- بیشتر در چه درسی، یعنی... یعنی تو مکالمه مشکل دارید یا دستور زبان؟

هانیه سرخ شد و گفت: «هر دو.»

- پس باید از اولین درس شروع کنیم. خُب پس شما کلاس دوم راهنمایی هستید؟

- بله.

- خوبی‌اش اینه که پایه درسی‌تان خوب می‌شود. سعی کنید درس‌هایتان را زیاد بخوانید. حتی اگر معنی درس‌ها را متوجه نشوید عیبی ندارد، با کلمات که آشنا بشوید، معنی‌اش را زود یاد می‌گیرید. شروع می‌کنیم!

دو ساعتی که سیاوش در آنجا بود، حتی یک لحظه هم به هانیه نگاه نکرد. هانیه که اول صورتش را کیپ گرفته بود وقتی دید که سیاوش اصلا نگاهش نمی‌کند کمی راحت‌تر نشست. نمی‌دانست چرا چیزهایی که سیاوش می‌گوید را خوب متوجه می‌شود. در همان دو ساعت هانیه توانست تا درس دوم اشکالاتش را برطرف کند. سرانجام سیاوش کتاب را بست و گفت: «فکر کنم برای امروز بس باشد. همه درس‌ها را نباید یکباره خواند. شما این دو درس را مرور کنید تا جلسه بعد، با اجازه!»

سیاوش بلند شد. خانم شکوفه تا در حیاط او را بدرقه کرد.

- به زحمت افتادی پسرم. خدا تو را حفظ کند.

- ممنون! به نریمان و آقای شکوفه سلام برسانید.

سیاوش رفت. مادر نریمان در حیاط را بست. هانیه تو آستانه در راهرو ایستاده بود.

- خُب، چطور بود؟

- خیلی خوب. باور کن مامان همچین راحت درس می‌دهد که من همه‌اش را متوجه شدم.

- خدا کند قبول بشوی! اما هانیه، سیاوش بچه خیلی باحیایی است.

- آره مامان. باور می‌کنی تو این دو ساعت حتی یکبار هم نگاهم نکرد؟

مادر نریمان لبخند زد :

- به پدر خدا بیمارزش رفته. آن مرد هم انسان مؤمن و باحیایی بود.

آن شب هانیه درس‌هایش را چندبار مرور کرد. اما نمی‌دانست چرا همه‌اش به سیاوش فکر می‌کند!

سالن فوتبال شهید آوینی غلغله بود و اصلا جا برای نشستن نبود. حالا خیلی از نوجوان‌های تهرانی فهمیده بودند که مسابقات جام دوستی در آنجا برگزار می‌شود.

روز قبل مصطفی پیشنهاد داده بود برای تماشای فوتبال بلیت بفروشند. اما سیاوش و یوسف و بابک مخالفت کرده بودند.

- این کار درستی نیست. اگر این کار بکنیم شعار اصلی مسابقات که دوستی است پایمال می‌شود.

- درسته. منظور ما از این کار یک سرگرمی سالم است، نه کسب درآمد و پول.

مصطفی که زیر رگبار توپ و تشر آن سه کم آورده بود دست‌هایش را بالا گرفت و گفت: «بابا اشتباه شد. گذشت کنید به بزرگواریتان!»

نریمان گفت: «راستی بچه‌ها، دیروز خواهرم هانیه می‌گفت که خیلی از دخترها هم دوست دارند بیایند و از نزدیک مسابقات را تماشا کنند!»

محمدعلی گفت: «معلومه چه می‌گویی، مگر نمی‌بینی تماشاچی‌ها بعضی اوقات چه شعارهایی می‌دهند؟ نه! اصلا اینجا جای دخترها نیست.»

سیاوش گفت: «فکر خوبیه، چرا دخترها نیایند، مگر آنها دل ندارند؟»

- آخه میان آن همه پسر، مگر می‌شود؟

- بگذاریدش به عهده من، نریمان تو به خواهرت بگو فردا با دوستانش بیایند!

حالا یک قسمت از سکوهای تماشاچی‌ها را دخترها اشغال کرده بودند، پسرها مانده بودند معطل.

تکلیفشان را نمی‌دانستند. سیاوش به احسان گفت که چه بگوید. احسان میکروفن را جلوی دهان گرفت. صدایش در سالن پیچید :

- حتماً متوجه شده‌اید که دخترخانم‌ها اینجا تشریف آورده‌اند. می‌دانم که تعجب کرده‌اید. چون تا حالا خانم‌ها را تو استادیوم‌های فوتبال راه نمی‌دادند. چرا؟ چون که بعضی از آدم‌های بی‌ادب شعارهایی می‌دهند که برازنده ما ایرانی‌ها نیست. حالا من از شما خواهش می‌کنم که حرمت خانم‌ها را نگه‌دارید. ان شاء الله این کار اولین قدم برای آمدن خانم‌ها به ورزشگاه‌ها بشود. این خانم‌ها خواهران ما هستند. شما تو خانه‌تان بی‌ادبی می‌کنید؟ مطمئنم که نه. پس حرمت اینجا را نگه‌دارید. حالا به افتخار خودتان و خانم‌هایی که برای اولین بار برای دیدن یک مسابقه فوتبال آمده‌اند یک کف مرتب بزنید!

دخترها یکپارچه شعار دادند :

- پسرها تشکر، پسرها تشکر!

پسرها هم جواب دادند: «قابل نداره آبجی، قابل نداره آبجی!»

دو تیم افغانستان و روسیه وارد زمین شدند. بیدل کاپیتان تیمش بود. نماینده روسیه پیش

سیاوش آمد و اعتراض کرد: «اینها سنشان زیاد است. اینها نوجوان نیستند!»

سیاوش نگاه آرامی به نماینده روسیه کرد و گفت: «اگر شما هم مثل اینها تو سرما و گرما بیلمی‌زدید

و کارگری می‌کردید مطمئن باشید از اینها پیرتر می‌شدید!»

نماینده روسیه سرخ شد و رفت.

بیدل جلو آمد. با کاپیتان تیم روسیه دست داد. کاپیتان روسیه لبخند زنان دست بیدل را فشار داد.

بیدل هم لبخند زد. با داور هم دست دادند و به سوی هم تیمی‌هایشان رفتند.

بیدل بچه‌های تیمش را دور خود جمع کرد و گفت: «بچه‌ها، این مسابقه فوتبال است. مردانه بازی کنید. دوست ندارم حتی یک کارت زرد بگیرم. درسته که آنها قبلاً دشمن ما بوده‌اند. اما حالا اوضاع

فرق کرده. من به سیاوش و دوستانش قول داده‌ام مردانه بازی کنیم. آبرویم را نبرید. حتی اگر

ببازیم عیبی ندارد.»

داور توپ را وسط زمین گذاشت. تیم روسیه بازی را شروع کرد. تمام سالن افغانی‌ها را تشویق می‌کردند. سیاوش و بچه‌های دیگر خیلی خوشحال بودند. افغانی‌ها خوب بازی می‌کردند. تند و تیز بودند. می‌دویدند و به هم پاس می‌دادند. روس‌ها هم قدرت بدنی خوبی داشتند. از نظر قد و قامت از افغانی‌ها بلندتر و درشت‌تر بودند. اما تکنیک و چالاک‌ی افغانی‌ها را نداشتند. سیاوش در کنار یوسف و بابک نشسته بود و بازی را نگاه می‌کرد. یوسف با حیرت گفت: «پسر انگار این افغانی‌ها دو تا ریه اضافی دارند. ببین چطور می‌دوند و به هم پاس می‌دهند!»

بابک گفت: «خدای‌اش را بخواهی من اصلاً فکر نمی‌کردم افغانی‌ها این‌طوری بازی کنند. عجب دریبل‌هایی می‌زنند.»

نیمه اول صفر، صفر تمام شد. دو تیم برای استراحت به رختکن رفتند. یوسف زیر گوش سیاوش گفت: «سیاوش، تو هنوز به فرید اطمینان داری؟»

سیاوش با اخم به یوسف نگاه کرد و گفت: «تو دیگر چرا یوسف، مگر طفلک تا حالا دست از پا خطا کرده؟ باید خیلی از او ممنون هم باشیم. نمی‌بینی چه خوب رختکن‌ها را کنترل می‌کند و نمی‌گذارد حتی ما هم وارد رختکن‌ها بشویم؟»

- ناراحت نشو. منظوری نداشتم.

نیمه دوم شروع شد. بازی دست روس‌ها بود. چندبار به دروازه افغانی‌ها حمله کردند. اما افغانی‌ها از جان مایه گذاشته بودند. توپ که می‌آمد هر کدام که جلوی توپ بودند. حتی، با صورت هم شده، سد راه شوت‌های سنگین و محکم بازیکنان روسی می‌شدند.

۱۰ دقیقه به پایان بازی مانده بود که یاقوت، بازیکن شماره ۳ افغانستان به الله‌جو پاس داد. الله‌جو مثل موشک دوید. دو بازیکن روسی به سوییچ یورش بردند. اما الله‌جو با یک بغل پا توپ را به بیدل داد. بیدل با یک حرکت نمایشی توپ را بین دو پا گرفته و توپ را به جناح چپ برای قیوم انداخت. او هم یک نفر را دریبل کرد و توپ را برای الله‌جو انداخت. الله‌جو به سوی سه بازیکن روسی که چون سد محکمی جلوی او بودند، دوید و در همان لحظه توپ را به سمت راست انداخت.

قیوم که جا عوض کرده بود با سر به توپ ضربه زد. بیدل به هوا پرید و یک ضربه محکم به توپ زد. توپ در دستان دروازه‌بان که پریده بود جا گرفت. اما شدت ضربه به حدی بود که توپ از دستان دروازه‌بان سر خورد و داخل دروازه افتاد. سالن منفجر شد. سیاوش پرید هوا. افغانی‌ها روی بیدل پریدند. یک لحظه چشم سیاوش به آقا سلطان افتاد که گریه می‌کرد و می‌خندید.

آخر مسابقه جمعیت، حتی برای یک لحظه هم دست از تشویق افغانی‌ها برنداشتند. وقتی داور سوت پایان بازی را کشید، جمعیت، انگار که تیم ایران برنده شده باشد، برای مدت طولانی افغانی‌ها را تشویق کردند. افغانی‌ها پرچمشان را در دست گرفته، دور سالن دویدند. روس‌ها جلو آمدند و با افغانی‌ها دست دادند. چند عکاس از آنها عکس گرفتند. سیاوش حال خودش را نمی‌فهمید. مجید همدرسی با خوشحالی بیدل و دوستانش را تشویق می‌کرد.

در بازی بعدی همه برزیل را تشویق می‌کردند. برزیلی‌ها خیلی خوشحال بودند و از اینکه نوجوانان ایرانی هوادارشان هستند تعجب می‌کردند.

دو تیم برزیل و سوییس بازی خوبی را انجام دادند و طبق پیش‌بینی‌ها برزیل ۲ - ۱ سوییس را شکست داد.

اما وقتی آرژانتین تیم منتخب عرب را با یک گل شکست داد، با آنکه خیلی‌ها دوست داشتند، آرژانتین بازی را برد، اما باز بیشتر تماشاچی‌ها از گریه بچه‌های عرب ناراحت شدند. سیاوش به عماد، کاپیتان تیم منتخب عرب دل‌داری داد :

- دنیا که به آخر نرسیده. دو بازی دیگر دارید. ان شاء الله پیروز می‌شوید.

اما بازی انگلیس و کره جنوبی خیلی مهیج شد. نیمه اول بازی دو بر یک به نفع کره جنوبی تمام شد. امیر با خوشحالی گفت: «تا اینجا کره‌ای‌ها خوب بازی کرده‌اند.»

مجتبی‌ریزه گفت: «نیمه دوم را ببین. بهت قول می‌دهم انگلیسی‌ها بازی را ببرند.»

پیش‌بینی مجتبی درست بود. تیم انگلیس در نیمه دوم با یک بازی محکم، دو گل به کره جنوبی زد و ۳ بر ۲ بازی را بردند.

اولین بازی روز جمعه، بین دو تیم آلمان و اسپانیا بود. آلمانی‌ها در بازی قبل با دو گل چین را شکست داده و با تیم گل‌بهار ۳ امتیازی بودند. اما اسپانیا باخته و امتیاز نداشت. بازی خیلی خوب شروع شد. سالن شلوغ و پر از هیاهو بود. حالا یک سوم سالن را دخترها اشغال کرده بودند. دخترها طرفدار تیم اسپانیا و پسرها آلمانی‌ها را تشویق می‌کردند. این وسط مصطفی خیلی حرص می‌خورد.

- باز بارک الله به دخترها.

مجتبی‌ریزه پرسید: «چطور؟»

- پسر، تو چرا متوجه نیستی! بازی بعدی ما با آلمانی‌هاست. اگر آنها این بازی را ببرند، از ما ۳ امتیاز جلو می‌افتند. باید لااقل این بازی مساوی بشود.

با سر و صدای مجتبی‌ریزه و مصطفی و بعد نریمان و رشید و سعید، کم‌کم پسرها هم متوجه این موضوع شدند. به یکباره کفه ترازو به نفع اسپانیایی‌ها سنگین شد. اسپانیایی‌ها تعجب کرده بودند که چرا جمعیت یکپارچه آنها را تشویق می‌کند.

نیمه اول مساوی تمام شد. اما در نیمه دوم آلمان گل زد. سالن برای چند لحظه در سکوت فرو رفت. اما مصطفی از جا بلند شد. دستانش را دور دهان گرد کرد و فریاد کشید: «یالاً بچه‌ها، اسپانیا را تشویق کنید. آلمانی‌ها نباید این بازی را ببرند!»

دوباره تشویق شروع شد. اسپانیایی‌ها روحیه گرفتند. وقتی اسپانیا گل مساوی را زد. سالن انگار منفجر شد. آلمانی‌ها ناراحت شدند. جمعیت یک‌نفس اسپانیا را تشویق می‌کردند. اما با گل دوم اسپانیا، دیگر تشویق‌ها تا لحظه آخر بازی قطع نشد. سرانجام اسپانیا ۲ - ۱ آلمان را برد. مجتبی با خوشحالی فریاد کشید: «از این بهتر نمی‌شود.»

حمید برتی فوگتس سراغشان می‌آمد.

- یالاً بچه‌ها، نوبت ماست! چینی‌ها دارند خودشان را آماده می‌کنند و شما اینجا تخمه و پسته می‌شکنید. وای به حالتان اگر ببازید.

بچه‌ها خنده‌کنان به سوی رختکن رفتند.

وقتی از بلندگوی سالن اعلام شد که بازی بعد بین دو تیم گل‌بهار و چین است فریاد ایران، ایران حتی برای لحظه‌ای قطع نشد!

حمید برتی فوگتس به اعضای تیم نگاه کرد و با لحنی محکم گفت: «نباید چینی‌ها را دست‌کم بگیرید. درسته که تو بازی قبل به آلمانی‌ها باختند اما همه دیدید که خیلی سریع و سرعتی بازی می‌کردند. نیمه دوم پدر آلمانی‌ها را در آوردند. فقط ضعفشان دروازه‌بان‌شان است. توپ را دو ضربه‌ای دفع می‌کند. پس اگر به طرفش شوت کردید، نایستید و نگاهش کنید. چون او اول توپ را به زمین می‌زند و بعد توپ را بغل می‌گیرد. هرکس نزدیک‌تر به دروازه‌بان بود باید با آخرین سرعت جلو بدود و قبل از اینکه او توپ را دوباره بغل کند، به توپ ضربه بزنند. خُب همه سر‌حال، آماده‌اید! حالا یک چیز دیگر، من به تشخیص خودم برای این بازی، چون چینی‌ها سرعتی هستند، کسانی را انتخاب کردم که هم سرعتی و تیز باشند هم قدرت بدنی خوبی داشته باشند. ذخیره‌ها حواسشان باشد. چون ممکن است تو نیمه دوم تعویض کنم.

حالا این هفت نفر آماده رفتن به زمین بشوند. یوسف، نریمان، رشید، محسن، مجتبی، امیر و علی. یالّا، می‌رویم تو زمین!»

با ورود تیم گل‌بهار جوادیه، سالن پر از تشویق و فریاد شد. چند نفر با خود طبل و سنج آورده بودند و حسابی سالن را شلوغ کرده بودند. تو دست خیلی‌ها شیپور کوچک بادی دیده می‌شد. صدا به صدا نمی‌رسید. اسامی بازیکنان از بلندگو خوانده شد. بعد سرود هر دو کشور پخش شد.

یوسف و دوستانش موقع پخش سرود ملی جمهوری اسلامی ایران دست راست بر قلب گذاشته و سرود را زمزمه کردند. جمعیت هم یک صدا سرود ملی را با صدای بلند خواندند. چینی‌ها از این همه سر و صدا حیرت کرده بودند. سه تصویربردار در حال تصویربرداری بودند. یکی از آنها از جمعیت تصویر می‌گرفت. به هر طرف که می‌چرخید، جمعیت آن‌طرف با هیجان دست تکان داده رجز می‌خواندند. سیاوش دو خبرنگار خارجی را هم دید. یکی از آن دو ژاپنی یا چینی بود. احسان

خنده خنده گفت: «معلوم نیست با این چشمان بادامی‌شان مال کجا هستند. تو می‌دانی کجایی‌اند
سیاوش؟»

تیم چین بازی را شروع کرد. حق با حمید برتی فوگتس بود. چینی‌ها خیلی سرعتی و تند و تیز بودند. با پاس‌های کوتاه یکدیگر را خوب در زمین پیدا می‌کردند. «چن ژن» و «شیاوای» از دیگران بهتر بازی می‌کردند. حمید برتی فوگتس در حالی که از ته دل نعره می‌زد تا صدایش از میان آن همه همه‌همه و تشویق به گوش یوسف برسد، گفت که یوسف به رشید و علی بگوید تا آن دو چینی را بگیرند. دقایق اول، بازی متعادل بود. گاهی چینی‌ها توپ را به هم پاس می‌دادند و لحظاتی بعد بچه‌های گل‌بهار توپ را در اختیار داشتند.

سیاوش می‌دید که گزارشگر، میکروفن جلوی دهان گرفته و با حرارت بازی را گزارش می‌کند. در یک لحظه «چن ژن» توپ را گرفت. علی فرش‌باف به طرفش هجوم برد. بازیکن چینی توپ را از میان پاهای علی رد کرد. محسن و مجتبی را دریبل زد و توپ را برای «شیاوای» انداخت. «شیاوای» رشید را دریبل زد و با نریمان تک به تک شد. نریمان خودش را پرت کرد و توپ را گرفت. اما به شدت با بازیکن چینی برخورد. صدای جمعیت قطع شد. نریمان توپ را به اوت انداخت. افتاد زمین. صورتش را گرفت و پیچ و تاب خورد. سیاوش در کمال وحشت دید که از لای انگشتان نریمان خون بیرون می‌ریزد. سریع بلند شد و دوید به طرف نریمان. حمید و چند نفر دیگر هم خودشان را به نریمان رساندند. حمید برتی فوگتس دست‌های نریمان را کنار زد. سیاوش وحشتزده دیده که عینک نریمان شکسته و بغل چشم راست نریمان پاره شده و خونریزی می‌کند. داور آمد. حمید به داور گفت که قصد تعویض دارد. سیاوش و محمدهادی، نریمان را به طرف نیمکت ذخیره‌ها بردند. حمید برتی فوگتس به محمدهادی گفت که دستکش‌های نریمان را دستش کند و درون دروازه بایستد. سیاوش و بابک، سریع نریمان را به رختکن بردند. نریمان در حالی که درد می‌کشید گفت: «چیزی نیست. نترسید.»

لباس نریمان را پوشاندند و سریع به سوی درمانگاه راهی شدند.

دکتر غرولندکنان صورت نریمان را معاینه کرد و گفت: «آخر شماها چرا این قدر بازیگوش هستید. اگر یک ذره این طرفتر بود کور می‌شدی!»

بعد پارگی بغل چشم نریمان را بخیه زد. بابک گفت: «نریمان، تو برو خانه استراحت کن.»
- نه می‌آیم سالن.

- الان دیگر آخر بازیه. برو خانه.

سیاوش و بابک خودشان را به ورزشگاه رساندند. دیدند که سالن ساکت است. مرتضی با ناراحتی گفت که بازی یک بر صفر به نفع چینی‌هاست و فقط ده دقیقه به پایان بازی مانده است. حمید برتی فوگتس به سیاوش گفت که خودش را آماده کند.

- اما آقا حمید من خسته‌ام...

- بهانه نیار. یالاً. باید بروی تو زمین!

سیاوش خودش را آماده کرد. در یک لحظه چشمش تو دخترها به هانیه افتاد. دید که هانیه نگران است. به بهانه گرم کردن، دور زمین دوید و خودش را به آن گوشه رساند. با اشاره دست هانیه را صدا کرد. هانیه پایین آمد. سیاوش دستانش را دور دهان گرد کرد و فریاد کشید: «نریمان حالش خوبه، رفت خانه!»

هانیه لبخند زد و فریاد کشید: «گل بزن آقا سیاوش. گل بزن!»

دخترها همگی سیاوش را تشویق کردند. سیاوش سرخ شد. اما نیرو و قدرت عجیبی در خود احساس کرد. با اجازه داور با رشید تعویض شد. می‌دانست که در این چند دقیقه باید هرچه در توان دارد رو کند.

توپ زیر پای امیر افتاد. امیر به محسن پاس داد. محسن دو چینی را دریبل زد و توپ را انداخت روی دروازه و سیاوش کاری را که باید می‌کرد انجام داد. با یک ضربه سر توپ را وارد دروازه کرد. سالن منفجر شد. حالا تمام سالن یک‌پارچه سیاوش را تشویق می‌کردند. امیر سریع توپ را وسط زمین آورد. چینی‌ها سعی می‌کردند بازی را کند کنند. اما محسن یک تکل سریع رفت و توپ را به امیر پاس داد! امیر توپ را به سیاوش داد. سیاوش در یک لحظه دید که داور دارد سوت به طرف

دهان می‌برد. دو نفر را دریبل زد به نزدیکی دروازه رسید. یوسف را در موقعیت مناسب دید. توپ را به او پاس داد و یوسف شوت کرد و... سالن منفجر شد. داور سوت پایان را زد. بچه‌ها ریختند سر سیاوش. حمید برتی فوگتس که بی‌اختیار گریه می‌کرد، سیاوش را روی دوش انداخت و همراه سایرین دور زمین دویدند. سیاوش چشم گرداند. هانیه را بین دخترها دید. هانیه داشت گریه می‌کرد و دست می‌زد.

از بلندگوی سالن سرود ملی آرژانتین پخش می‌شد. سالن پر از تماشاجی بود. همه ایستاده بودند. سیاوش، الکس را زیر نظر داشت. الکس کاپیتان تیم کانادا بود. سیاوش به خوبی علائم اضطراب و دلشوره را در چهره الکس می‌دید.

هر دو تیم برای تماشاجی‌ها دست تکان داده تعظیم کردند. تشویق‌ها بیشتر شد. داور کاپیتان هر دو تیم را صدا کرد. الکس و کاپیتان آرژانتین که مثل "ورون" بازیکن ملی‌پوش آرژانتین سرش را تراشیده بود وسط زمین رفت. دو کاپیتان با هم دست دادند. تیم کانادا بازی را شروع کرد. الکس در نوک حمله بود. کانادایی‌ها خیلی خوب می‌دویدند، جاگیری می‌کردند و به هم پاس می‌دادند.

چند دقیقه اول توپ زیر پای بازیکنان کانادایی بود. اما بازیکنان آرژانتین خوب دفاع می‌کردند. بازی گرم شد. هر دو تیم حمله می‌کردند. شور و حال عجیبی سالن را فرا گرفته بود. سیاوش و دوستانش تیم کانادا را تشویق می‌کردند، بجز محمدهادی و مصطفی که طرفدار آرژانتین بودند.

بازی بسیار جذاب بود. اما هنوز هیچ دروازه‌ای باز نشده بود. دقایق آخر نیمه اول بود که “گارسیا” با دروازه‌بان کانادا تک به تک شدند. دروازه‌بان کانادا خمیده و با دستانی باز به طرف “گارسیا” که توپ زیر پایش بود هجوم برد. اما “گارسیا” توپ را به “مارکینز” پاس داد. توپ شوت شد. اما به دیرک عمودی دروازه خورد و به وسط زمین برگشت.

طرفداران کانادا سوت کشیدند. الکس با خوشحالی با محبت به سر دروازه‌بان‌شان دست کشید. داور سوت پایان نیمه اول را زد.

سیاوش روی صندلی‌اش نشست. ناگهان قلبش تیر کشید. درد کشنده‌ای بدنش را فرا گرفت. انگار میله داغی در قلبش فرو کردند. خم شد و دست راستش را روی قلب گذاشت. یوسف که کنار سیاوش بود، با خوشحالی به شانه سیاوش زد و گفت: «دیدی چه...! سیاوش تو چها شده؟ سیاوش، سیاوش!»

سیاوش سر بلند کرد. یوسف ترسید. صورت سیاوش تیره شده بود. یوسف دوید و هراسان با یک لیوان آب برگشت. سیاوش به سختی دستش را درون جیب شلوارش کرد. یک قوطی کوچک شیشه‌ای درآورد. اما قوطی از میان انگشتانش افتاد، یوسف سریع قوطی شیشه‌ای را برداشت. درش را باز کرد و یک قرص به دهان سیاوش گذاشت. سیاوش چند جرعه آب خورد. حالا مصطفی و محمدهادی و بچه‌های دیگر که نزدیک بودند، با نگرانی به سیاوش نگاه می‌کردند. چند لحظه بعد چهره گرفته سیاوش آرام‌آرام باز شد. با بی‌حالی لب‌خند زد. یوسف با ترس و ناراحتی گفت: «باز قلبت درد گرفت؟»

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت: «چیزی نیست.»

امیر گفت: «تو نباید با این حال و روزت هیجانزده بشی. اصلاً نباید فوتبال بازی کنی.»

- چیزیم نیست. نگران نباشید. خُب بچه‌ها مثل اینکه نیمه دوم دارد شروع می‌شود.

یوسف به بچه‌ها اشاره کرد که سر جایشان بنشینند. اما خودش تا آخر بازی سیاوش را پنهانی زیر نظر داشت.

نیمه دوم را آرژانتینی‌ها شروع کردند. هنوز چندبار توپ پا به پا نشده بود که «گارسیا» توپ را به «آدریانو» داد. «آدریانو» معطل نکرد و توپ را به سوی دروازه کانادا شوت کرد. دروازه‌بان شیرجه رفت و توپ را دفع کرد. اما کاپیتان آرژانتین خودش را به توپ رساند و با یک بغل پا توپ را درون دروازه کانادا فرستاد. طرفداران آرژانتین سالن را روی سرشان گرفتند. فریاد: مارادونا، مارادونا لحظه‌ای قطع نمی‌شد! الکس به دوستانش اشاره می‌کرد که ناراحت نشوند و بازی را ادامه بدهند. بازی دوباره شروع شد. آرژانتینی‌ها عقب کشیدند. کاملاً دفاعی بازی می‌کردند. اگر توپ زیر پایشان می‌افتاد، آن را بی‌هدف به سوی دروازه کانادا شوت می‌کردند. بجز دروازه‌بان بقیه بازیکنان کانادا در زمین آرژانتین بودند. بازی داشت تمام می‌شد. مصطفی و محمد هادی با خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند و آرژانتین را تشویق می‌کردند. الکس پا به توپ شده به سوی دروازه هجوم برد و چند آرژانتینی به طرفش دویدند و... پنالتی!

حالا طرفداران کانادا با شور و حرارت نعره می‌کشیدند و دست می‌زدند. الکس پشت توپ رفت. دروازه‌بان آماده شد. داور سوت زد. الکس دوید و توپ را شلیک کرد. توپ به سینه دروازه‌بان خورد و برگشت. الکس که جلو دویده بود توپ را تو دروازه فرستاد. سالن پر از تشویق و فریاد شد. سیاوش و دوستانش با خوشحالی دست می‌زدند. پنج دقیقه به پایان بازی مانده بود که بابک هراسان آمد. یوسف پرسید: «چی شده، بابک؟»

بابک خم شد. یوسف و سیاوش سر جلو بُردند. بابک با صدای خفه و لرزان گفت: «آخرش فرید دزده کار خودش را کرد!»

- چی؟

- وسایل بازیکنان آرژانتین و کانادا دزدیده شده. اثری هم از فرید نیست!

قلب سیاوش دوباره تیر کشید.

یوسف کم مانده بود گریه کند. به موهایش چنگ انداخت و گفت: «حالا چه خاکی سر کنیم؟ جواب کانادایی‌ها و آرژانتینی‌ها را چی بدهیم؟»

بابک غرید: «به خدا حسابش را می‌رسم. مگر دستم بهت نرسد فرید!»

مصطفی با ناراحتی گفت: «الان آنها می‌آیند. یک کاری بکنید!»

سیاوش که به دیوار تکیه داده و رنگ بر چهره نداشت، نفس عمیقی کشید و گفت: «در رختکن‌ها را قفل کنید!»

- چی؟

- گفتم درها را قفل کنید!

یوسف در رختکن‌ها را قفل کرد. سیاوش راه افتاد: «من یک جور سرشان را گرم می‌کنم. بروید دنبال فرید. هر جا که به فکرتان می‌رسد بگردید. دو نفرتان بروند خانه‌شان. باید تا بازی ایتالیا و کانادا تمام نشده پیدایش کنیم. زود باشید.»

سیاوش رفت و آقای کاظمی را پیدا کرد. آقای کاظمی با دیدن صورت درهم و رنگ‌پریده سیاوش نگران شد و پرسید: «چی شده سیاوش؟»

سیاوش سریع همه ماجرا را تعریف کرد و گفت: «آقای کاظمی یک کاری کنید. دو تیم فعلا به رختکن نروند تا ما فرید را پیدا کنیم. والا آبرویمان می‌رود. امیدمان به شماست!»

آقای کاظمی که جا خورده بود چند لحظه به سیاوش نگاه نگاه کرد. سرانجام از بهت و حیرت بیرون آمد و گفت: «باشد. من سعی‌ام را می‌کنم. اما شما هم...»

- چشم، چشم. ممنون.

سیاوش به سرعت از سالن بیرون دوید. تا محله‌شان یک نفس دوید. بین راه چند نفر از بچه‌ها را دید که کوچه به کوچه دنبال فرید می‌گشتند.

- این‌طور فایده ندارد. یوسف، مصطفی، شما دو نفر بروید طرف میدان گمرک. شاید ببرد آنجا وسایل را بفروشد.

یوسف و مصطفی دویدند. سیاوش گیج شده بود. گریه‌اش گرفته بود. چه افتضاحی می‌شد اگر وسایل را پیدا نمی‌کردند! دوید طرف خانه فرید.

رشید و محمدهادی را سر کوچه دید. رشید گفت: «رفتیم دم در خانه‌شان. مادرش با اوقات تلخی گفت که فرید از صبح بیرون رفته و هنوز نیامده. اینجا کمین کرده‌ایم. حمیدرضا و محسن را فرستادیم آن سر کوچه.»

- پس من بروم به طرف پارک شاید آنجاها باشد.

سیاوش به طرف پارک دوید. هرچه دعا بلد بود خواند و نذر کرد تا فرید و وسایل پیدا شوند. از آبروریزی می‌ترسید. چه جوابی به بچه‌های آرژانتینی و کانادایی می‌داد؟ حتماً این قضیه به روزنامه‌ها هم کشیده می‌شد. مسابقات لغو می‌شد. وای چه فاجعه‌ای در راه بود! تمام پارک را جست‌وجو کرد. از هر کسی که می‌دید سراغ فرید را گرفت. اما کسی او را ندیده بود. ناامید و دل شکسته و پاکشان به سوی محله راهی شد. به خط‌آهن رسید. نشست روی ریل. آفتاب در سینه آسمان گرما پخش می‌کرد. سیاوش شرشر عرق می‌ریخت. اما تو حال خودش نبود. هوش و حواسش را از دست داده بود. تصمیم گرفت اگر خبری از وسایل دزدیده شده نشد، به سالن برنگردد و دیگر به خانه الکس هم نرود.

بغض‌اش ترکید. سر به سوی آسمان بلند کرد. و به شدت گریست. تو حال خودش نبود. یک لحظه صدای بوق قطار را شنید. برای لحظه‌ای تصمیم گرفت همان‌جا بنشیند تا با قطار تصادف کرده و کشته شود. مرگ را به بدنامی و آبروریزی ترجیح می‌داد. قطار نزدیک شد.

سیاوش به خود آمد. نه. خودکشی نه. مگر به خدا رو نینداخته بود؟ حتماً خدا کاری می‌کرد! در قلب بیمار و نوجوانش نوری تابیده شد. بلند شد و از ریل فاصله گرفت. ایستاد و به واگن‌ها که به سرعت از برابر چشمانش می‌گذشتند، خیره شد. قطار رد شد. ناگهان سیاوش منظره‌ای عجیب دید. از پشت پرده لرزان و خیس در کمال حیرت، فرید را با چند ساک دید. فکر کرد که خیالاتی شده است. خیزی چشمانش را گرفت. فرید در آن سوی ریل قطار ایستاده بود. چند ساک به دوش و دستش بود. صورت و سینه‌اش غرق به خون بود. فرید با ناتوانی سیاوش را صدا زد و به زمین غلتید.

سیاوش جلو دوید. پیشانی فرید شکسته و صورتش زیر لایه‌ای از خون و خاک پنهان شده بود. دو نقطه از سینه‌اش هم خونی بود. روی دستانش چند خراش دیده می‌شد. سیاوش به سختی زیر بغل فرید را گرفت و بلندش کرد. ساک‌ها را روی دوش و دور گردن انداخت. در همین لحظه یک عاقله مرد چاق از راه رسید.

- اِ اِ چی شده بچه‌ها، وای چه خونی از این پسر می‌رود!

سیاوش گریه‌کنان گفت: «آقا، بی‌رحمت بروید سر کوچه سمت راست. دو تا پسر آنجا هستند. بگویید خودشان را برسانند اینجا.»

عاقله مرد پا تند کرد. فرید ناله‌کنان گفت: «سیا... وش... شر... منده‌ام. کار... من... من... نبود!»
- حرف نزن فرید. باید برسانیمت دکتر!

رشید و محمدهادی دوان‌دوان آمدند. با دیدن سر و وضع فرید خشکشان زد. سیاوش به آن دو توپید:

- همان‌طور نایستید بر و بر نگاه کنید! رشید تو ساک‌ها را برسان به سالن. من و محمدهادی هم فرید را به بیمارستان می‌رسانیم!

رشید ساک‌ها را گرفت و دوید. محمدهادی زیر بغل دیگر فرید را گرفت. او را سر خیابان رساندند. یک تاکسی گرفتند و به سوی میدان بهداری که بیمارستان بهارلو در آنجا بود روانه شدند!

بخش اورژانس بیمارستان بهار لو شلوغ شده بود. بجز بچه‌های محله گل بهار، آقای کاظمی و الکس و نماینده تیم آرژانتین هم آمده بودند. همه نگران بودند. مادر فرید از راه رسید. گریان و بر سر زنان دوید به اورژانس. چند پرستار سعی کردند آرامش کنند اما نتوانستند.

- من باید بچه‌ام را ببینم. باید پسرم را ببینم.

سرانجام دکتر آمد و به پرستارها اشاره کرد که بگذارند مادر فرید داخل شود. سیاوش و بچه‌ها دکتر را محاصره کردند.

- چی شد آقای دکتر؟

- حالش خوبه؟

- چیزیش نشده!

دکتر دست بلند کرد و گفت: «ساکت! اینجا بیمارستان است. سر و صدا نکنید. الحمدلله به خیر گذشته. زخم‌هایش را بخیه زدم. خونریزی داشته. باید مدتی اینجا بماند. اما ما مجبوریم به نیروی انتظامی خبر بدهیم، چون جراحاتش بر اثر چاقوست!»

آقای کاظمی جلو رفت و گفت: «آقای دکتر، خرج درمانش هر چقدر بشود من می‌دهم.»

دکتر برگه‌ای نوشت و گفت: «بروید سرپرستاری. آنجا تشکیل پرونده بدهید.»

سیاوش گفت: «من می‌توانم باهاش صحبت کنم؟»

- نه!

سیاوش خیلی اصرار کرد. سرانجام دکتر گفت: «باشد. فقط سه دقیقه. نباید زیاد حرف بزند.»

سیاوش به یوسف و بابک گفت که با آقای کاظمی بروند و برای تشکیل پرونده کمکش کنند. بعد به سوی انتهای اورژانس رفت.

فرید روی تخت دراز کشیده و به دست راستش سرُم و به دست چپش کیسه خون وصل شده بود. مادرش گریه می‌کرد. فرید با دیدن سیاوش به سختی تکان خورد. سیاوش دست راست فرید را در دست گرفت. فرید به سختی گفت : «سیا... وش... من... بی... تقصیرم... کار... عزیزچه بود!»

سیاوش خم شد و دست فرید را بوسید و گفت: «روسفیدمان کردی فرید. آفرین!»

فرید با بی‌حالی لبخند کم‌رنگی زد.

- نوجوانان ایرانی طلسم دیوار چین را شکستند!

- کانادا و آرژانتین در بازی حیثیتی امتیازها را تقسیم کردند!

- دیدارهای مقدماتی جام‌جهانی زیر سایه مسابقات جام دوستی!

- ایتالیا ۱ انگلیس ۱. ایتالیا بار دیگر امتیاز را تقسیم کرد.

مصطفی خنده خنده روزنامه ورزشی را تا کرد و گفت: «از این بهتر نمی شود. اما بچه ها من هنوز سر حرفم هستم. باید با شرکت های تبلیغاتی قرارداد ببندیم. باور کنید از خداشان هم هست!»

- باز شروع کردی مصطفی!

- تو چقدر طمعکاری مصطفی!

- بابا شما شوخی سرتان نمی شود؟!

یوسف از سیاوش پرسید: «راستی از فرید چه خبر، حالش چگونه؟»

- بهتره. امروز صبح رفته عیادتش.

امیر با ناراحتی گفت: «بچه ها ما خیلی مدیون فرید هستیم. به طفلکی چقدر تهمت زدیم.»

محمد هادی گفت: «فرید آبرویمان را خرید. راستی سیاوش نگفتی قضیه چه بوده؟»

سیاوش لبانش را با زبان خیس کرد و گفت: «فرید می گوید که دیروز دم در رختکن بوده که ناگهان سر و کله عزیزچه پیدا می شود.»

- عزیزچه؟

- آره. همان کسی که ماشین احد آقا را باز کرده و تقصیرش گردن فرید افتاد.

- خُب می گفتی.

- فرید با عزیز دعوا می کند که آنجا چه می کند. عزیزچه می زند زیر گریه و می گوید که پشیمان شده و آمده از فرید حلاوت بگیرد. چون در حق فرید نامردی کرده. می گوید که می خواهد جبران کند و آن قدر گریه می کند تا فرید دلش می سوزد و عزیز را می بخشد. عزیز می رود و دو تا نوشابه می خرد یکی برای خودش و دیگری را می دهد به فرید. یکدفعه فرید متوجه می شود که سرش دارد گیج می رود. می فهمد که عزیز نارو زده و می خواهد او را بیهوش کند و وسایل بازیکنان را بدزد. فرید می خواهد کاری بکند اما دیر شده بود. فرید از هوش می رود. وقتی چشم باز می کند می بیند که عزیز

وسایل تیم را دزدیده و رفته. فرید بیچاره می‌ماند چه کند. می‌ترسد که به ما بگوید. چون می‌دانست که هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کند.

با همان حال خراب راه می‌افتد. اول به خانه عزیزبچه می‌رود و بعد پیرسان پیرسان دنبال او می‌گردد. تا اینکه یک نفر می‌گوید عزیز را دیده که از طرف ریل آهن به طرف راه‌آهن می‌رفته. فرید دنبال عزیز می‌دود. تا اینکه عزیز را پیدا می‌کند. دعواشان می‌شود و عزیز با چاقو فرید را زخمی می‌کند. فرید هم با یک تکه آجر به صورت عزیز می‌کوبد و بعد با همان بدن خونی و سر شکسته ساک‌ها را برمی‌دارد و برمی‌گردد. حالا به مأمورین گزارش داده و آنها هم، خدا را شکر، عزیزبچه را گرفته‌اند.

- جهنم. باید آن قدر تو زندان بماند تا آدم بشود.

- خیلی شانس آوردیم. والا پیش تیم‌های خارجی آبرویمان می‌رفت و می‌شدیم سکه یک پول.

- ما با هم دوست هستیم!

الکس در حال فکر کردن، دیکته می‌نوشت. سیاوش به نوشته الکس نگاه کرد. دید که الکس کلمه دوست را دو صت نوشته است!

- خوب، حالا بنویس: ایران سرزمین زیبایی است.

الکس چین به پیشانی انداخت و بعد گفت: «سیاوش، آخر بعضی از حروف الفبای شما تلفظش مثل هم است اما دیکته‌اش جور دیگر است. مثلاً من الان نمی‌دانم “ز” را با “ظ” یا “ز” یا “ذ” بنویسم.»

- خُب باید عادت کنی. اگر به صدای حروف که از دهان بیرون می‌آیند توجه کنی، می‌فهمی. مثل “ز” که از نوک زبان است و ذال میانه حلقوم.

- چرا شما هم مثل ترکیه‌ای‌ها حروف الفبایتان را انگلیسی نکردید؟ آن وقت خیلی راحت می‌توانستید به زبان‌های انگلیسی و اسپانیایی و آلمانی بنویسید و بخوانید.

سیاوش خندید و گفت: «قرارمان این بود که وارد مسایل سیاسی نشویم. دیکته‌ات را بنویس!»

الکس خندید و نوشت. سرانجام سیاوش کتاب را بست. برگه الکس را گرفت و تصحیح کرد. زیر برگه نوشت - ۱۷!

الکس با تعجب گفت: «۱۷ یعنی ۳ تا غلط داشتم؟»

- بله. با اینکه سعی کردم کمکت کنم اما بعضی از کلمات را اشتباه نوشتی. مثلاً لذیذ را لضيظ نوشتی و پرتاب را پرتاب. باز هم خوب نمره گرفتی. خوب پیشرفت کردی.

الکس گفت: «خُب حالا نوبت من است. من می‌گویم تو بنویس.»

دیگه سیاوش تمام شد. الکس برگه سیاوش را تصحیح کرد و زیر برگه نوشت: ۱۷

- اِ منم ۱۷ شدم؟

- بله. سه تا کلمه را اشتباه نوشتی.

- به قول ما ایرانی‌ها گهی پشت به زین و گهی زین به پشت.

- این مثل یعنی چه؟

- بعداً می‌گویم. راستی الکس بچه‌های تیمت که از ماجرای رختکن دلخور نشده‌اند؟

- نه. برای چی دلخور بشوند. یکی اشتباه کرده. تقصیر شماها چیه؟ اما از آن پسر، اسمش چی بود؟ آهان فرید، خیلی خوشم آمد. با آنکه کتک خورده و مجروح شده بود اما تو امانت خیانت نکرد.

- می‌دانی الکس، فرید قبلاً تهمت بدی خورده بود. با این اتفاق حالا همه به او احترام می‌گذارند. او درستکاری و امین بودنش را ثابت کرد. راستی الکس، از اینکه با تیم آرژانتین مساوی کردید، ناراحت نیستید؟

- نه، چرا باشیم. بازی خوبی بود. حق هر دو تیم مساوی بود. قرار شده برای بازی بعدیمان که با منتخب عرب داریم بابا و مامانم هم ببینند.

- خیلی خوب می‌شود.

- راستی سیاوش، قلبت چطوره؟

- خوبه. سلام می‌رساند.

الکس با حیرت گفت: «چی، سلام می‌رساند؟!»

سیاوش قهقهه خندید و به الکس توضیح داد که شوخی می‌کند.

- امروز بعد از ظهر بازی کدام تیم‌ها است؟

- برزیل و روسیه، افغانستان و سوییس. بعد هم بازی فرانسه و کره جنوبی.

- من حتماً می‌آیم.

- باشد. منتظرت هستم. خُب من بروم!

سیاوش به خانه آقای شکوفه رسید. زنگ زد. آقای شکوفه در را باز کرد.

- به‌به، آقا سیاوش. خوش آمدی پسر. بیا تو.

سیاوش با آقای شکوفه دست داد و وارد حیاط شد. کفش‌هایش را در آورد و پشت‌سر آقای شکوفه

وارد پذیرایی شد. آقای شکوفه گفت: «دستت درد نکند پسر، هانیه خیلی راضی است. انگار

حسابی دارد راه می‌افتد. دیروز، نریمان ازش امتحان گرفت ۱۵ شد. هانیه می‌گوید از زمانی که با

زبان انگلیسی آشنا شده اولین باری است که ۱۵ گرفته.»

سیاوش سر پایین انداخت و گفت: «من که کاری نکردم. خودشان زحمت می‌کشند. راستی آقای

شکوفه، من یکی دو روزیست که نریمان را ندیده‌ام. چشمش چطوره؟»

- صحیح و سلامت. ما خانوادگی گوشت‌مان خوش جوش است. یک جایمان زخم و زیلی بشود زودی

خوب می‌شود. فکر کنم تا هفته دیگر بخیه‌اش را بکشد.

- شما که... شما که از ما...

- نه پسر م. از قدیم گفته اند: بازی اشکنک داره سر شکستنک داره. باز خدا را شکر چشم و چالش عیب نکرد. خُب من دیگر مزاحم نمی شوم. هانیه جان، هانیه! بیا آقا معلمت آمده. سیاوش جان فعلا با اجازه!

سیاوش با احترام بلند شد. آقای شکوفه رفت و هانیه چادر سفید گلدار به سر و با یک سینی و دو لیوان شربت آمد. سیاوش یک لیوان شربت برداشت. رنگ شربت سرخ بود. هانیه گفت: «حسابی به زحمت افتادید.»

- چه زحمتی، خواهش می کنم.

- شربتتان را میل کنید! شربت آلبالوست. مامانم درست کردند.

سیاوش با دستی لرزان، قاشق را گرفت و شربت را به هم زد. تکه های یخ در لیوان صدا می کرد. بعد آرام و بی صدا چند جرعه از شربت خورد.

- دستتان درد نکند. چه شربت خوبی است. خُب درس را شروع کنیم.

یک ساعت بعد سیاوش به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: «اگر اجازه بدهید امروز من زودتر مرخص بشوم. باید سالن فوتبال بروم.»

- راستی آقا سیاوش از اینکه اجازه دادید من و دخترهای دیگر هم برای تماشای فوتبال به سالن بیایم ممنونم. دخترها گفتند به نمایندگی از آنها از شما و دوستانتان تشکر کنم.

- خواهش می کنم. فردا ما با تیم آلمان بازی داریم. خیلی هم مهم است. وقت می کنید برای تماشا بیایید؟

- حتماً. به دوستانم می گویم همه شان بیایند. شما هم قول بدهید آنها را مثل تیم های دیگر ببرید. تو بازی با چین که فوق العاده بازی کردید!

سیاوش سرخ شد.

- همه خوب بازی کردند. حتی نریمان.

محمد هادی چشم به جمعیت سالن دوخت و گفت: «عجب استقبالی از مسابقات شده ها، نه سیاوش؟»

سیاوش تو فکر بود. مصطفی، سیاوش را تکان داد: «آهای سیاوش کجایی؟»

سیاوش به خود آمد: «هان، چی شده؟»

محمد هادی خندید و گفت: «تو امروز یک جوری شدی سیاوش. خبریه؟»

مصطفی موزیانه خندید: «حتماً عاشق شده!»

سیاوش سرخ شد. به شوخی مشتی به پهلوی مصطفی زد. مصطفی غش غش خندید.

- تو فکر مسابقه فردا با آلمان بودم.

مصطفی گفت: «غمه نخور. حتی با یک تساوی ما سرگروه می شویم.»

محمد هادی پرسید: «راستی آن وقت با کدام گروه بازی می کنیم؟»

- اگر اول بشویم با تیم دوم گروه C که کانادا یا آرژانتین است می افتیم.

سیاوش گفت: «خدا کند با آرژانتین بیفتیم. دوست ندارم با تیم کانادا بازی کنیم.»

یوسف گفت: «چرا، به خاطر الکس؟»

- خُب. حقیقتش، آره.

مصطفی گفت: «حالا باید منتظر بازی فردایمان با آلمان بشویم. تازه باید ببینیم آرژانتین و ژاپن چه می‌کنند.»

- بچه‌ها، تیم‌های برزیل و روسیه وارد زمین شدند.

بیشتر تماشاچی‌ها طرفدار برزیل بودند. فریاد، برزیل، برزیل یک لحظه هم قطع نمی‌شد.

داور سوت آغاز بازی را زد.

آخر نیمه دوم بود و برزیل با دو گل جلو بود. امیر در حالی که چشم از بازی بر نمی‌داشت گفت: «با این حساب، روسیه حذف می‌شود. بچه‌ها خودمانیم، زیاد امکان دارد که افغانی‌ها هم بالا بیایند.»

یوسف گفت: «باید ببینیم تو بازی بعد چه می‌کنند.»

روس‌ها در لحظات آخر یک گل به برزیل زدند. اما این گل فایده‌ای نداشت. چون همین که توپ وسط زمین کاشته شد و برزیلی‌ها بازی را شروع کردند، داور سوت پایان را زد. بازیکنان دو تیم با هم دست دادند. جمعیت حالا روسیه را تشویق می‌کرد. روس‌ها برای تماشاچی‌ها دست زدند. سیاوش با خوشحالی گفت: «می‌بینی یوسف، تماشاچی‌هایمان خیلی باشعورند. چون می‌دانند روس‌ها اوت شده‌اند، دارند تشویقشان می‌کنند، تا زیاد ناراحت نشوند.»

دو تیم افغانستان و سوییس وارد زمین شدند. تماشاچی‌ها به شدت تیم افغانستان را تشویق کردند.

سیاوش به خوبی خستگی را در چهره افغان‌ها می‌دید. می‌دانست که آنها تا ساعتی پیش سر کار بوده‌اند و حالا خود را به زمین رسانده‌اند. می‌دانست که بعضی از آنها حتی ناهار هم نخورده‌اند. اما

افغانی‌ها با سختکوشی ذاتیشان در بازی عقب نکشیدند. گرچه طراوت بازی اولشان با روسیه را نداشتند. بازیکنان سوییس خیلی به افغان‌ها فشار آوردند. اما در نیمه اول بازی مساوی تمام شد. سیاوش بلند شد و از میان جمعیت گذشت. خودش را به رختکن تیم افغانستان رساند. دید که آنها غمگین و خسته پا دراز کردند و رختکن در سکوتی سنگین فرو رفته است. تعجب کرد.

- چه شده بچه‌ها، مشکلی پیش آمده؟

هیچ‌کدامشان جواب ندادند. بیدل از همه بیشتر ناراحت بود. سیاوش نگران شد :

- تو را به خدا بگویند چه شده؟

بیدل نگاهی به دوستانش کرد و گفت: «همه ما از کار اخراج شدیم!»

سیاوش جا خورد و با تعجب پرسید: «چی؟ اخراج شدید، برای چی؟»

- خب استادکار، هر کداممان را به یک بهانه اخراج کرد.

سیاوش گفت: «بچه‌ها، شما سعی و تلاشتان را بکنید. من سعی می‌کنم برایتان کاری پیدا کنم.»

بیدل لبخند تلخی زد.

سیاوش به سالن برگشت. یوسف با دیدن چهره درهم سیاوش پرسید: «چی شده سیاوش؟»

- طفلکی‌ها.

- منظورت کیه؟

- بچه‌های افغانی. همه را اخراج کرده‌اند!

- چی اخراج کرده‌اند. برای چی؟

- به بهانه از زیر کار در رفتن. بنده‌های خدا، اندازه دو تا آدم بزرگ کار می‌کنند و نصف حقوق

می‌گیرند. بعد وقتی می‌خواهند یکی دو ساعت زودتر دست از کار بکشند این‌طوری می‌شود.

بابک با ناراحتی گفت: «بچه‌ها ما باید برایشان کاری کنیم. هرچه باشد آنها به خاطر ما تو این مسابقات

حاضر شدند.»

- آره باید یک جوری از خجالتشان در بیاییم.

مصطفی گفت: «بچه‌ها، من می‌خواهم یک چیزی بگویم. اما به خدا این دفعه به خاطر خودم نیست.

بیایید با تبلیغات دور زمین موافقت کنیم و پولش را به آنها بدهیم. هان؟»

سیاوش به فکر فرو رفت. بعد به بچه‌ها نگاه کرد: «نظرتان چیه؟»

همه موافق بودند.

- باشد مصطفی. سعی کن پول خوبی بگیری. باید از خجالت آنها در بیاییم.

- حتماً. قول می‌دهم.

- فعلاً هم حرفی به آنها نزنید. وقتی پول ردیف شد خبرشان می‌کنیم.

- خدا کند ناراحت نشوند و قبول کنند.

- من راضی‌شان می‌کنم. صدقه که نمی‌دهیم. حقشان است. خدایی‌اش بازیشان خیلی خوبه. تا اینجا

خوب بازی کرده‌اند.

نیمه دوم شروع شد. اما انگار افغانی‌ها دل و دماغ خوب بازی کردن را نداشتند و فقط دفاع

می‌کردند. هیچ‌کدامشان به سوی دروازه سوییس حمله نکردند.

سرانجام بازی بدون گل تمام شد. سالن یکپارچه افغانی‌ها را تشویق می‌کرد. بازی فرانسه و

کره جنوبی هم برعکس توقع سیاوش و دوستانش بدون گل مساوی تمام شد. گرچه هر دو تیم خیلی

خوب بازی کردند. اما تویی از دروازه‌ها رد نشد. از بلندگوی سالن اعلام شد که اولین بازی روز بعد

بین تیم‌های گل‌بهار جوادیه و آلمان است. جمعیت در حالی‌که ایران، ایران می‌کردند سالن را ترک

کردند.

حمید برتی فوگتس سراغ بچه‌ها آمد :

- خب بچه‌ها تو سالن بمانید. می‌خواهم درباره بازی فردا صحبت کنم و تاکتیک‌ها را مرور کنیم.

فصل ۹

سیاوش دوان دوان نزدیک پل نیمه تمام که با بیدل و دوستانش قرار گذاشته بود رسید :

- سلام، ببخشید دیر کردم.

سیاوش خم شد و دوستانش را روی کاسه زانوانش گذاشت. از نوک دماغش چند قطره عرق روی زمین خاکی چکید.

چند لحظه بعد قد راست کرد. چند نفس عمیق کشید. قلبش به شدت می‌تپید. در این چند روز دوباره درد قلبش شروع شده بود. وقتی قلبش ناراحت می‌شد، لبانش سیاه و کبود می‌شد.

- آقا سیاوش چرا رنگ و رویت این‌طوری شده!

- چیزی نیست، چیزی نیست. با شما حرف دارم. مهمان من، برویم نوشابه بخوریم!

سیاوش، آنها را به مغازه قارداش علی برد. برای همه‌شان نوشابه خنک خرید. قارداش علی از بالای عینک شیشه کلفتش نیم‌نگاهی به بچه‌های افغانی کرد و بعد با صدای خفه به سیاوش که پول نوشابه‌ها را می‌داد گفت: «ببینم پسر، تو با این افغانی‌ها چه سر و سَرّی داری؟»

به سیاوش برخورد. اخم کرد. باقی پولش را گرفت و بی‌جواب بیرون رفت. قارداش علی که بهش برخورد کرده بود رو به پیرمردی که روی چهارپایه کنار پیشخان نشسته بود گفت: «می‌بینی! بچه‌های این دوره زمانه را. یک سؤال می‌پرسی به تریج قبایشان برمی‌خورد!»

پیرمرد چند سرفه خشک کرد و گفت: «تو هم، قارداش علی، کم سر به سرشان بگذار، باز این پسره حرفی نزد. کس دیگری بود می‌گفت به خودم مربوطه و سکه یک پولت می‌کرد!»

قارداش علی ترش کرد.

سیاوش و بچه‌های افغانی به پارک رسیدند. سیاوش به آنها گفت روی نیمکت بنشینند. بعد دستانش را روی سینه جمع کرد و گفت: «من می‌دانم که شما را به خاطر شرکت تو این مسابقات از کارتان اخراج کرده‌اند. دوستان من هم ناراحتند. ما تصمیم گرفته‌ایم که یک طوری از خجالت شما در بیاییم.»

الله‌جو گفت: «این حرف‌ها چیه؟ ما به اختیار خودمان آمدیم. حالا خدایمان بزرگ است. بیکار نمی‌مانیم.»

- می‌دانم. اما باز هم ما مقصریم. حقیقتش من شما را اینجا آوردم تا یک پیشنهاد بهتان بدهم.

یاقوت با تعجب پرسید: «چه پیشنهادی؟»

- شماها روزی چقدر حقوق می‌گرفتید؟

- چه‌کار به حقوق ما داری؟

- بگویند. کار دارم.

بیدل به دوستانش نگاه کرد و گفت: «من روزی پانصد تومان می‌گرفتم!»

- من هزار و پانصد تومان!

- من هزار و هفتصد...

- هزار...

- هزار و پانصد...

همه حقوقی که قبلاً می‌گرفتند را گفتند. سیاوش بین بیدل و یاقوت نشست. دستانش را روی شانه آنها گذاشت و گفت: «اگر من به شما یک کار با همین حقوقی که می‌گرفتید بدهم قبول می‌کنید؟» همه با تعجب به سیاوش نگاه کردند. سیاوش لبخندزنان گفت: «یک کار خوب. قول می‌دهم سخت نباشد. لازم هم نیست تو این گرما زیاد اذیت بشوید.» بیدل نگاهی به دوستانش کرد و گفت: «حالا چه کاری هست؟»

- اول شما قبول کنید تا من بگویم!

- باشد. قبول است.

- دست بدهید.

سیاوش با تکتک آنها دست داد. آخرین نفر بیدل بود. سیاوش دست بیدل را در دست نگاهداشت و گفت: «فقط تمرین کنید و فوتبال بازی کنید!» بیدل و دوستانش با حیرت به سیاوش نگاه کردند.

- متوجه شدید؟ فقط تمرین و فوتبال محکم. دوست دارم مسابقات بعدی را چنان انجام بدهید که آبروی افغانی‌ها را بخرید. خُب چه می‌گویید؟

بیدل از جا بلند شد و گفت: «نه!»

- چی، برای چی نه؟

- آخر، آخر این می‌شود رشوه دادن. ما همگی با شرافت کار می‌کنیم. اگر می‌خواستیم از راه‌های دیگر پول در بیاوریم می‌ماندیم تو افغانستان و برای طالبان تو مزرعه‌های خشخاش کار می‌کردیم و تریاک و مواد مخدر درست می‌کردیم.

- شما متوجه منظور من نشدید. من نمی‌گویم به نفع ما بازی کنید. می‌گویم که محکم بازی کنید. جلوی هر تیم. حتی اگر با ما قرار شد مسابقه بدهید سعی کنید ما را شکست بدهید!

گل محمد گفت: «حتی اگر منظور شما این باشد باز قبول نیست!»

- آخر چرا؟

- آن وقت این پولی که به ما می‌دهید می‌شود صدقه. ما گدایی نمی‌کنیم. نانِ کار و تلاش خودمان را می‌خوریم.

سیاوش به فکر فرو رفت. بیدل و دوستانش ساکت بودند. سرانجام بیدل سر بلند کرد: «آقا سیاوش ما همگی می‌دانیم که نیت شما خیر است. اجازه بدهید من تنهایی با دوستانم یک حرف خصوصی بزنم بعد به شما جواب بدهیم.»

- باشد. فقط زود.

- باشد.

سیاوش از آنها دور شد. از عزت نفس آنها خوشش آمده بود. خوشش آمده بود که آنها راضی‌اند دور از خانواده کار و تلاش بکنند اما پول مفت نگیرند.

- آقا سیاوش!

سیاوش به سوی آنها رفت. بیدل به چشمان سیاوش دقیق شد و گفت: «باشد، ما قول می‌دهیم محکم بازی کنیم. اما یک شرط دارد!»

- چه شرطی؟

- من با دوستانم صحبت کردم. آنها با نظر من موافقت کردند. اگر قبول کنید ما نظافت سالن فوتبال را به عهده می‌گیریم و به کارگرهای آنجا کمک می‌کنیم. این‌طوری پولی که به ما می‌دهید حلال می‌شود.

سیاوش جا خورد. بعد دستش را جلو برد و گفت: «قبول.»

- پس ما از امروز کارمان را شروع می‌کنیم.

همه ساکت بودند. داشتند فکر می‌کردند. ناگهان مصطفی از جا پرید و گفت: «پسر چرا تا به حال به فکرش نیفتاده بودم؟!»

محمدعلی به مصطفی توپید: «چه خبرته، زهره‌ام آب شد!»

سیاوش مشتاقانه پرسید: «چه فکری کرده‌ای؟»

مصطفی با خوشحالی گفت: «بوفه!»

همه با تعجب گفتند: «بوفه؟ یعنی چی؟»

- چرا منظورم را نمی‌گیرید. مگر تماشاگران موقع تماشا کردن بازی پفک و چیپس و تخمه و پسته نمی‌خورند؟

یوسف چین به پیشانی انداخت و گفت: «خُب منظور؟»

- هیچی دیگر. به بیدل و دوستانش می‌گوییم مواد خوراکی بفروشند.

همه به یکدیگر نگاه کردند. عباس گفت: «آره، این فکر خوبیه. راستی به مهدی، پسرعمه نریمان و رشید می‌گوییم که بیدل و دوستانش برای آنها هم کار کنند. حتماً حقوق خوبی هم می‌گیرند.»

سیاوش گفت: «بیدل و دوستانش همین نظر را داشتند. این‌طوری آنها راحتند.»

رشید گفت: «پس من با پسرعمه‌ام صحبت می‌کنم. حتماً قبول می‌کند. راستی بابک، بیدل و دوستانش تو انتظامات هم می‌توانند به تو کمک کنند.»

بابک سر تکان داد و گفت: «از این بهتر نمی‌شود. من از خدام است.»

سیاوش گفت: «پس من بروم با بیدل و دوستانش صحبت کنم.»

سالن لبریز از جمعیت بود. صدا به صدا نمی‌رسید. صدای سنج و دهل و فریاد ایران، ایران از هر گوشه به گوش می‌رسید. مهمان‌های خارجی با حیرت به جمعیت نگاه می‌کردند. آقای هیوارد لب‌خند زد و گفت: «من همیشه فکر می‌کردم سر و صدای هیچ ورزشگاهی به ورزشگاه "اولترافورد" نمی‌رسد. اما مثل اینکه اشتباه می‌کردم.»

دو تیم آلمان و گل‌بهار وارد زمین شدند. شدت تشویق‌ها بیشتر شد. یوسف بار دیگر کاپیتان تیم بود. جلو رفت و با کاپیتان تیم آلمان دست داد. داور با آن دو صحبت کوتاهی کرد. مترجم تندتند حرف‌های داور را برای کاپیتان آلمانی‌ها ترجمه کرد. قرار شد بازی را آلمان شروع کند. تیم گل‌بهار به سمت چپ رفت. تماشاچی‌ها با شور و حرارت ایران، ایران می‌کردند. یوسف و دوستانش به تماشاچی‌های چهار طرف سالن تعظیم کردند و دست زدند.

سیاوش روی نیمکت ذخیره‌ها در کنار نیمان نشسته بود. در نزدیکی چشم راست نیمان یک پانسمان کوچک جا گرفته بود. عینک دیگری به چشم زده بود. محمدهادی جلو دروازه ایستاده و خودش را گرم می‌کرد. سیاوش گفت: «خدا کند محمدهادی خوب دروازه‌بانی کند.»

نیمان خندید و گفت: «کار محمدهادی حرف ندارد. قول می‌دهم خوب بازی کند.»

حمید برتی فوگتس عصبی شده بود. سیاوش با صدای خفه به نیمان گفت: «هیچی نشده، حمید برتی فوگتس دارد قاطی می‌کند!»

- تقصیر ندارد. خیلی احساس مسئولیت می‌کند. اگر این بازی را ببازیم و اسپانیا تیم چین را ببرد ما اوت می‌شویم. ما فقط یک امتیاز می‌خواهیم.

- نگران نباش. بچه‌ها لااقل مساوی را می‌گیرند. راستی نیمان، آن قسمت را می‌بینی، خواهرت و دخترهای دیگر آنجا نشسته‌اند!

نریمان چشم تنگ کرد و بعد گفت: «من نمی‌دانستم هانیه این قدر عشق فوتبال دارد. باور کن شب‌ها چنان بازی‌ها را تحلیل می‌کند و نقاط ضعف تیم‌ها را می‌گوید که من از تعجب شاخ در می‌آورم.»

- می‌دانی که قراره خواهرت و دوستانش هم یک دوره مسابقه فوتبال راه بیندازند؟

- نه!

- آره.

- تو از کجا می‌دانی؟

سیاوش سرخ شد. فهمید که نباید این اطلاعات را به نریمان می‌گفته. اما کار از کار گذشته بود.

- خب دیروز تو خانه‌تان می‌گفت. از من خواست کمکشان کنم. منم گفتم به تو بگویدا تا با پسر عمهات، مهدی صحبت کنی. ببین نریمان، اگر این کار انجام بشود خیلی خوب می‌شود. این دخترها هم حق دارند.

نریمان ساکت ماند. سیاوش متوجه شد که نریمان کمی دلخور شده است. خودش را ملامت کرد، که چرا این حرف را زده است. داور سوت شروع بازی را زد. سالن یکپارچه تیم گل‌بهار را تشویق می‌کرد.

- حمله، حمله، حمله، ای ایران کوبنده!

بچه‌ها شیر شدند. بازی را در اختیار گرفتند. اما آلمانی‌ها با زیرکی بازی می‌کردند. با پاس‌های کوتاه عرضی توپ را خیلی سریع به زمین گل‌بهار رساندند. رشید که یک اخطار داشت از ترس اینکه با اخطار دیگر، بازی بعد را از دست ندهد، محتاط و آرام تکل می‌رفت یا به بازیکن رقیب می‌پیچید. اما مصطفی بی‌محابا می‌دوید و خودش را روی زمین رها کرده لیز می‌خورد و توپ را از زیر پای آلمانی‌ها بیرون می‌زد. هر دو تیم هجومی بازی می‌کردند. هیچ‌کدام دفاع نمی‌کردند.

محسن قهرمانی و مصطفی و یوسف یک مثلث تشکیل داده و خیلی خوب به هم پاس می‌دادند. حمیدرضا و سیدمرتضی هم عقب‌تر از آن سه میانه زمین را در اختیار داشتند. بازی به قدری هیجان داشت که انگار زمان از حرکت ایستاده بود. وقتی داور سوت پایان نیمه اول را زد، همه جا

خوردند. بعد هماهنگ و منظم تیم گل‌بهار را تشویق کردند. در رختکن حمید برتی فوگتس دیگر طاقت نیاورد. یک سیگار روشن کرد و فریادکشان به بچه‌ها گفت که اشکالشان چیست و چگونه بازی کنند!

در نیمه دوم تیم گل‌بهار جلو کشید. حمید برتی فوگتس دوباره سراغ سیاوش آمد :

- پاشو خودت را گرم کن!

وقتی سیاوش بلند شد و شروع به در جا دویدن و نرمش کرد تماشاچی‌ها شروع به تشویق او کردند. حالا آنها سیاوش را شناخته و می‌دانستند که با آمدن او بازی شکل دیگری می‌گیرد. سیاوش لب خط رفت. اما در همین لحظه "رودی"، بازیکن شماره ۶ آلمان رشید را دریبل کرد و به سوی محمدهادی دوید. محمدهادی جلو دوید و شیرجه زد و توپ را از زیر پای "رودی" گرفت. اما "رودی" با زیرکی خودش را زمین انداخت و شروع کرد به پیچ و تاب خوردن. داور به سوی نقطه پنالتی دوید. آه از نهاد سیاوش و دوستانش برآمد. تماشاچی‌ها یک صدا "هو" کشیدند. یوسف با داور صحبت کرد. اما داور سر تکان داد و با اشاره دست نقطه پنالتی را نشان داد. بعد به محمدهادی یک کارت قرمز نشان داد. حمید برتی فوگتس دو دستی بر سر زد. محمدهادی با گریه آمد. سیاوش به سر محمدهادی دست کشید. نریمان سریع آماده شد. حمید برتی فوگتس گفت: «تو نه، هنوز نمی‌توانی.»

نریمان با لحنی محکم گفت: «می‌توانم. می‌توانم.»

حمید برتی فوگتس اول حمیدرضا را بیرون کشید و نریمان را داخل زمین فرستاد، بعد مصطفی بیرون آمد و سیاوش وارد زمین شد. عده‌ای از تماشاگرها شروع کردند به فحاشی و بد و بیراه گفتن به داور. سیاوش و یوسف هراسان و با عجله به آن سمت دویدند و فریادزنان از آنها خواهش کردند به خاطر دخترها فحاشی نکنند. بچه‌ها سریع ساکت شدند. سالن غرق در سکوت شد. نریمان درون دروازه ایستاد. "میکله" کاپیتان تیم آلمان پشت توپ ایستاد. تماشاچی‌ها شروع کردند به سوت زدن و هو کشیدن. اما "میکله" کار خودش را به خوبی انجام داد و برعکس جهش نریمان، توپ را به تور دروازه چسباند. سالن ساکت شد. حمید برتی فوگتس به سوی جمعیت فریاد کشید: «ایران، ایران!»

دوباره فریاد ایران، ایران در سالن پیچید. حتی برای یک لحظه جمعیت دست از تشویق برنداشتند.

محمدهادی به شدت می‌گریست. حمیدرضا و مصطفی و مجتبی او را دل‌داری می‌دادند. عباس گل‌محمد هم گریه می‌کرد. مجتبی به او توپید :

- تو برای چی گریه می‌کنی؟ منتظر یک بهانه‌اس تا مثل ابر بهاری گریه کنه!

حق با مجتبی بود. عباس از آن دسته بچه‌ها بود که به قول معروف اشکشان دم مشکشان است و خیلی زود به گریه می‌افتاد!

اما در زمین فوتبال یوسف و سیاوش و محسن قهرمانی بازی را در اختیار گرفته بودند. دقایق به سرعت می‌گذشت. حمید برتی فوگتس از شدت هیجان و اضطراب آرام و قرار نداشت. رشید توپ را گرفت. توپ را هوایی برای محسن انداخت. محسن دو نفر را دربیبل زد و توپ را به سیاوش که با دروازه‌بان تک به تک شده بود، پاس داد. تماشاچی‌ها بی‌اختیار از جا بلند شدند. دروازه‌بان جلو آمد. اما سیاوش توپ را به محسن که در آستانه دروازه خالی بود پاس داد. محسن با یک بغل پای ساده توپ را درون دروازه قل داد.

سالن از شدت تشویق و فریاد به لرزه درآمد. همه دویدند و روی محسن پریدند. عباس این‌بار هم می‌خندید و هم به شدت گریه می‌کرد. محمدهادی دستانش را رو به بالای سر گرفته گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید. شور و حالی دیگر در سالن حکمفرما شده بود. حتی آقای هیوارد هم از جا بلند شده و دست می‌زد. در کنار او، الکس از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید.

فقط ۳ دقیقه، به پایان بازی مانده بود. ناگهان قلب سیاوش به درد آمد. نفسش گرفت. روی زمین افتاد. بازیکنان آلمان، توپ را به اوت فرستادند. حمید برتی فوگتس با نگرانی داخل زمین دوید. لبان سیاوش کبود شده بود. حمید به زحمت چند جرعه آب در دهان سیاوش ریخت. سیاوش نفس‌نفس‌زنان گفت : «من نمی‌توانم... تعویضم کن!»

حمید به سعید اشاره کرد آماده شود. سعید لب خط آمد. حمید برتی فوگتس زیر بغل سیاوش را گرفت. جمعیت به شدت سیاوش را تشویق می‌کردند.

- سیاوش قهرمان، عقاب تیم ایران! سیاوش قهرمان، عقاب تیم ایران!

سیاوش برای جمعیت سر تکان داد. سعید تویی را که آلمانی‌ها به اوت انداخته بودند، برای دروازه‌بان آلمان پرتاب کرد. جمعیت این کار جوانمردانه سعید را با تشویق پاسخ دادند. در سه دقیقه پایانی دو تیم به تساوی رضایت دادند. سرانجام داور سوت پایان بازی را زد. آلمانی‌ها به سوی نیمکت تیم ایران آمدند. نگران سیاوش بودند. سیاوش در حالی که که درد می‌کشید با آنها دست داد و از آنها تشکر کرد. الکس خودش را به سیاوش رساند. نگران بود.

- چی شده سیاوش؟

- چیزی نیست. قلبم درد می‌کند.

- بیا برویم دکتر. بابام اینجاست.

- لازم نیست. کمی استراحت کنم خوب می‌شوم.

سیاوش از "میکله" تشکر کرد. از بازی خوب و جوانمردانه آنها تشکر کرد. آلمانی‌ها با بچه‌ها دیگر هم دست دادند. جمعیت با فریاد آلمان، آلمان، اعضای تیم آلمان را تشویق کردند. بازی بعد بین دو تیم چین و ایتالیا برگزار می‌شد.

یکبار دیگر تیتز روزنامه‌های ورزشی از مسابقات جام دوستی خبر می‌داد :

- ایران و آلمان به تساوی رضایت دادند!

- آرژانتین با دو گل چشمان ژاپنی‌ها را گرد کرد!

- تیم چین، اسپانیا را متوقف کرد.

- افغانی‌ها بی‌انگیزه بودند. سوییس شانس آورد که مساوی کرد.

- روس‌ها با دو گل در برابر برزیل تسلیم شدند.

- تیم کانادا شانه به شانه آرژانتین. کانادا با یک گل منتخب عرب را به خانه فرستاد.

- فرانسوی‌ها در عین ناباوری با کره جنوبی مساوی کردند.

بابک سر از روزنامه برداشت و گفت: «فقط پنج بازی مانده. دو تا روز پنجشنبه و سه تا هم روز جمعه.»

مرتضی گفت: «پس از این قرار بازی یک چهارم نهایی هفته بعدش می‌شود!؟»

- درسته. ما که صعود کردیم. از بین دو تیم اسپانیا و آلمان یکی‌شان بالا می‌آید.

- آلمانی‌ها فعلا ۴ امتیاز دارند و اسپانیا ۳ امتیاز.

- اما گل زده آلمان بیشتره. اگر اسپانیا مساوی کند اوت می‌شود.

محمدهادی با نگرانی به صورت نریمان نگاه کرد و پرسید: «نریمان، جای زخم درد نداره؟»

نریمان خندید. رد بخیه‌ها در کنار چشم راستش مثل یک هزار پا دیده می‌شد.

- نه بابا، فقط وقتی دکتر داشت بخیه‌ها را می‌کشید یک جوری چندشم شد که نگو و نپرس!

چراغ‌های پارک روشن شد. یوسف با نگرانی گفت: «بچه‌ها من خیلی نگران سیاوشم.»

همه در سکوت به یوسف خیره شدند. یوسف آه کشید و گفت: «این چند وقته دوباره لب‌هاش کبود شده. فکر می‌کنم دوباره قلبش داره اذیتش می‌کند.»

سیدعباس از روی نیمکت بلند شد و گفت: «از دست ما چه کاری برمی‌آید؟»

مجتبیریزه بند کتانی‌اش را باز کرد و دوباره گره زد :

- فقط دعا.

- سیاوش نباید بازی کند. نباید هیجانزده بشود. برای قلبش اصلا خوب نیست. مگر یادتان نیست وقتی خداداد عزیزی به استرالیا گُل زد از هیجان زیاد حالش خراب شد و کارش به بیمارستان کشید.

گره به پیشانی بچه‌ها افتاد. همه بازی هشتم آذرماه ۱۳۷۶ را به یاد داشتند. ت

آن روز مدیر مدرسه نگذاشت آنها به خانه بروند. بچه‌ها سر کلاس آن‌قدر سر و صدا کردند تا سرانجام مدیر کوتاه آمد. تلویزیون را به نمازخانه بردند و بچه‌های مدرسه در نمازخانه جمع شدند و بازی را نگاه کردند. دیگر هیچ‌کس حال خودش را نمی‌فهمید. وقتی ایران با دو گل از استرالیا عقب افتاد نصف بیشتر بچه‌ها گریه کردند. فقط سیاوش بود که با امیدواری می‌گفت ایران این بازی را نمی‌بازد. وقتی کریم باقری گل اول را زد نمازخانه از صدای فریاد و تشویق دویست و پنجاه نوجوان لرزید. انگار همه در استادیوم ملبورن استرالیا بودند. انگار صدای تشویقشان به گوش ملی‌پوش‌ها می‌رسید.

کریم باقری توپ را به علی دایی پاس داد. علی دایی توپ را به عزیزی سپرد. همه از جا بلند شدند. سیاوش با چشمان گرد شده به صفحه تلویزیون خیره مانده بود. خداداد به توپ ضربه زد... توپ از روی پای «بوسنیچ» دروازه‌بان استرالیا رد شد و وارد دروازه شد. همه از جا پریدند. گریه و خنده و فریاد یکی شد. حتی مدیر و ناظم و معلم‌هایی که آنجا بودند نتوانستند خودشان را کنترل کنند. در این میان فقط سیاوش بود که هنوز نشسته بود و دست راستش را روی قلبش گذاشته بود.

وقتی یوسف شانه‌های سیاوش را گرفت تا او را ببوسد، سیاوش از حال رفت و بیهوش در آغوش یوسف افتاد. با فریاد یوسف، همه متوجه آن دو شدند. مدیر مدرسه سریع به اورژانس تلفن کرد. همزمان با آمدن آمبولانس، بازی به نفع ایران تمام شد؛ اما سیاوش بیهوش بود. یوسف و بابک با خواهش و تمنا نتوانستند سوار آمبولانس شوند.

در بیمارستان، سیاوش را سریع آماده کرده به اتاق عمل بردند.

یوسف آه کشید و گفت: «خدا به دادمان رسید. و الا آن روز سیاوش از دست رفته بود.»

بابک گفت: «بچه‌ها من می‌گویم به حمید برتی فوگتس بگوییم که دیگر سیاوش را به زمین بازی نفرستد.»

همه قبول کردند. در همین موقع، سیاوش و مصطفی از راه رسیدند.

- سلام بچه‌ها، یک خبر خوش!

بچه‌ها به آن دو خیره شدند. سیاوش خنده‌خنده گفت: «محمدعلی، این برادر تو آخر سر یک تاجر یا کلاهبردار حرفه‌ای می‌شود!»

مصطفی خندید: «دستت درد نکند سیاوش. اینم عوض دستت درد نکنه است؟»

محمدعلی پرسید: «حالا چی شده؟»

- هیچی. مصطفی با چند تا شرکت مواد غذایی و چند تا نمایندگی تلویزیون و ویدئو صحبت کرده. آنها از خدا خواسته پول خوبی می‌دهند تا آگهی‌شان کنار زمین گذاشته شود.

بچه‌ها هورا کشیدند. مصطفی گفت: «فکرش را بکنید، بیست میلیون تومان! کم پولی نیست ها!»

چشمان همه گرد شد: «چی، بیست میلیون!!»

- بله، تازه من اگر می‌دانستم که آنها به بیشتر از این رقم هم راضی هستند قیمت را بالا می‌بردم!

سیاوش گفت: «خُب بچه‌ها، با این پول هم می‌توانیم حقوق بچه‌های افغانی را بدهیم هم یک زمین خوب برای ورزشگاه محله بخریم.»

بچه‌ها همگی قبول کردند. بعد بحث در گرفت که کجا زمین بخرند و بعدش از کجا پول بیاورند که آن را بسازند.

- خدا کریم است. بعد از مسابقات باید فکر خریدن زمین باشیم.

- همین گود علی بلبل یا زمین آزادی خودمان را می‌خریم.

- باشد. حالا فکرتان را مشغول نکنید.

رشید نفس نفس زنان از راه رسید.

- بچه‌ها، بچه‌ها، قراره امشب از برنامه ۹۰ خلاصه مسابقات ما پخش شود.

- جدی؟

- آره به خدا. مجری برنامه گفت.

سیاوش گفت: «پس بچه‌ها برویم خانه، فردا غروب تو پارک یکدیگر را می‌بینیم.

فصل ۱۰

یک چشم سیاوش به ساعت دیواری بود و چشم دیگرش به تلویزیون.

اکرم خانم در حال بافتن یک بلوز نیمه‌تمام، به صفحه تلویزیون خیره مانده بود. سریال خانم مارپل به جای حساسی رسیده بود. خانم مارپل با آن اندام کوچک و چهره چروکیده و کلاه حمیری که یک پر گوشه‌اش بود، چند مرد و زن را جمع کرده بود و می‌خواست صحنه جنایت را تشریح کند و قاتل واقعی را معرفی نماید.

سیاوش با التماس گفت: «عزیز، تو را به خدا بگذار بزنم کانال ۳. الان برنامه ۹۰ شروع می‌شود.»

اکرم خانم مشتی نخود از کاسه بلوری بغل پایش برداشت. چند دانه نخود بو داده به دهان انداخت و بی‌آنکه چشم از تلویزیون بردارد گفت: «باز شروع کردی بچه، اگر گذاشتی قبل از خانم مارپله خودم قاتل را شناسایی کنم؟!»

سیاوش با ناراحتی خندید. در اصل چهره‌اش به یک ماسک می‌مانست که گوشه لب‌هایش به پایین کش آمده و چشمانش گرد شده بود.

- عزیز جان، این سریال را فردا دوباره تکرار می‌کند. اما...

- ساکت!... آهان دیدی گفتم همان مرد گنده قاتله. دیدی گفتم آن پسر خل و چل بی‌گناهی.

سیاوش دو دستی به صورت زد. عقربه ساعت به ۱۱/۳۰ رسیده بود و او می‌دانست که الان برنامه ۹۰ شروع می‌شود. خزید طرف تلفن و شماره خانه نریمان را گرفت.

- الو، سلام آقای شکوفه. سیاوش هستم... بله... الحمدلله... سلام می‌رسانند. به چشم... چشم... نه، هانیه خانم ماشاءالله خوب پیشرفت کرده‌اند... حتماً... می‌شود با نریمان صحبت کنم؟ سلامت باشید... الو... سلام نریمان. برنامه ۹۰ شروع شده؟ آخ، نه بابا این عزیز ما که اجازه نمی‌ده... آره چسبیده به خانم مارپل. خجالت می‌کشم بیایم... ببین نریمان اگر خواستند درباره ما صحبت کنند، خبرم کن. آره من کنار تلفن نشسته‌ام... باشد. خداحافظ.

سیاوش گوشی تلفن را گذاشت. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. عقربه‌های ساعت دیواری انگار مسابقه گذاشته بودند. اما سریال خانم مارپل خیلی کند پیش می‌رفت.

خانم مارپل یک فنجان را به حضار نشان داد. پسرک خل و چل گفت: «جنازه منه، خودم پیداش کردم!»

سیاوش با حرص و غضب گفت: «خُب، خاک تو سر، تو که آن بابا را کشتی، خانم مارپل را هم می‌کشتی ما از شرش راحت می‌شدیم!»

اکرم خانم به سیاوش چشم غره رفت. سرانجام قاتل اصلی معرفی شد. اکرم خانم با خوشحالی گفت: «دیدی گفتم قاتل همان آقای فر... فر... فوفوزه... چی بود اسمش... حالا هر چی، دیدی گفتم او بود؟»

سیاوش با خوشحالی گفت: «احسنت عزیز، الحق والانصاف که خانم مارپل باید جلوی شما زانو بزند.»

تلفن به صدا در آمد. سیاوش گوشی را برداشت. صدای نریمان آمد: «زود باش، سیاوش. دارد ما را نشان می‌دهد.»

سیاوش گوشی را گذاشت و شیرجه رفت طرف تلویزیون. اکرم خانم حرفی نزد. مجری برنامه ۹۰ در حال خندیدن گفت: «همان‌طور که در برنامه‌های قبلی وعده داده بودیم، دوستان عزیز زحمت کشیده‌اند و از مسابقات جام دوستی یک گزارش تهیه کرده‌اند. اگر مایل باشید با هم این گزارش جالب و دیدنی را می‌بینیم.»

چند آگهی بازرگانی پخش شد. اکرم خانم با طعنه گفت: «اِ پس تو آگهی مسابقه می‌دهید و من نمی‌دانستم؟!»

- نه عزیز، بعد از آگهی‌ها نشانمان می‌دهند.

سیاوش خودخوری می‌کرد. سرانجام آگهی‌ها تمام شد. بعد نیم‌تنه درشت و صورت تپل و خندان گزارشگر دیگری در قالب تلویزیون جا گرفت.

- خدمت بینندگان عزیز سلام و شب‌به‌خیر عرض می‌کنم. اینجا ورزشگاه شهید آوینی در محله جوادیه تهران است. همان‌طور که می‌دانید یک دوره مسابقه فوتبال به نام جام دوستی توسط یک سری نوجوان با شعور و ورزش‌دوست برگزار شده. ده‌ها تیم خارجی از این مسابقات استقبال کرده و اتفاقاً تنور این مسابقات بسیار داغ و گرم است. توجه شما را به گوشه‌هایی از مسابقات انجام شده جلب می‌کنم.

سیاوش حتی پلک نمی‌زد. تصاویری از مسابقات بین تیم‌های برزیل و روسیه و بعد افغانستان و سوییس، کانادا و آرژانتین و بعد گل‌بهار جوادیه و آلمان پخش شد.

اکرم خانم با حیرت گفت: «ببینم، مثل اینکه راست‌راستی دارد شماها را نشان می‌دهد. اِ این تو نیستی که گل می‌زنی؟»

سیاوش تصویر خودش را دید که گل زده و بچه‌ها بغلش کرده و گریه می‌کنند. سیاوش مبهوت و غرق در شوری وصف‌ناپذیر به صفحه تلویزیون خیره مانده بود. صدای گزارشگر روی تصاویر فوتبال

شنیده می‌شد: «نوجوانان ایرانی بسیار خوب بازی کردند. یکی از آنها سیاوش یحیوی است. نوجوانی که در هر بازی گل‌های سرنوشت‌سازی زده. اما در آخرین بازی ناگهان حالش خراب شد.»

بعد تصاویری پخش شد که سیاوش ناگهان دست بر قلب گذاشته و روی زمین می‌افتد. اکرم خانم به صورت زد. سیاوش خواست کانال تلویزیون را عوض کند. اما دیر شده بود. اکرم خانم گریه‌گریه گفت: «بیا اینجا ببینم، پسرم!»

سیاوش جلو خزید. اکرم خانم سیاوش را بغل کرد و بغضش ترکید.

- باز قلبت درد گرفت؟ بمیرم الهی. من تصدقت بروم. آخه بچه‌جان، مگر دکتر نگفته که ورزش زیاد و هیجان برایت خطر دارد؟ آخر تو چرا دستی‌دستی داری خودت را...

اکرم خانم نتوانست ادامه بدهد. سیاوش را محکم در آغوش فشرد.

- تو یادگار پدر و مادرت هستی. می‌دانی اگر زبانم لال، بلایی سرت بیاید، من چه خاکی باید به سر کنم. تو فکر مرا نمی‌کنی سیاوش؟!

سیاوش صورت گریان اکرم خانم را بوسید.

- عزیز، به خدا من حالم خوبه. بیا گوش‌ات را روی سینه‌ام بگذار. ببین قلبم منظم کار می‌کند.

اکرم خانم گوشش را بر سمت چپ سینه سیاوش چسباند. زنگ خانه به صدا در آمد. سیاوش رفت و در خانه را باز کرد. اول شمس خانم وارد حیات شد و بعد خانواده آقای شکوفه و بعد پدر و مادر محمدهادی و کم‌کم اکثر همسایه‌ها آمدند. همه با دیدن تصویر افتادن سیاوش نگران شده به آنجا آمده بودند.

اکرم خانم گریان و نالان گفت: «من که نمی‌توانم حریفش بشوم. آقای شکوفه شاید از شما حرف‌شنوی کند. شما یک چیزی به او بگویید.»

یوسف و بابک و مصطفی و محمدهادی و بچه‌های دیگر هم آمدند. خانه سیاوش شلوغ شد. آقای شکوفه با نگرانی گفت: «به خدا وقتی دیدم آن‌طوری دست روی قلبت گذاشتی و زمین افتادی کم‌مانده بود سخته کنم. اگر چند دقیقه قبل باهات حرف نزده بودم، حتماً بیهوش می‌شدم!»

شمس خانم گفت: «اکرم خانم، سیاوش زیاد تو چشم است. باید برایش قربانی کنی، صدقه بدهی!»

پدر محمد هادی گفت: «پسر من تو به صلاح نیست این قدر هیجانزده بشوی. خوب بچه‌های دیگر هستند. سعی کن اگر به وجودت زیاد نیاز نبود، فقط لحظات آخر وارد بازی بشوی.»

یوسف گفت: «آقای شکوفه حرف شما درسته. ما خودمان تصمیم گرفته‌ایم زیاد به سیاوش فشار نیاوریم. می‌خواهیم به قدری محکم و خوب بازی کنیم که دیگر سیاوش مجبور نشود جور ما را بکشد. سیاوش قبوله؟»

سیاوش سر پایین انداخت و گفت: «چشم!»

همه خوشحال شدند. آقای شکوفه از جا بلند شد:

- خُب ما دیگر مرخص بشویم!

اکرم خانم فرز و چالاک از جا بلند شد.

- کجا، مگر می‌گذارم؟ تا اینجا آمدید لااقل یک چایی بخورید. تو را به خدا بنشینید. من و سیاوش تو این خانه تنهایییم. یک شب را بد بگذرانید.

مهمان‌ها ماندند. سیاوش خوشحال بود. با بچه‌ها نشستند و درباره برنامه ۹۰ صحبت کردند. نریمان با حرص گفت: «تو را به خدا شانس را می‌بینی، گلی که من به اسپانیا زدم نشان نداد، اما گل محسن را نشان داد.»

محسن سرخوشانه خندید و گفت: «آخر گل داریم تا گل! گل من دسته گل بود. یک گل حیاتی و تاریخی!»

بچه‌ها خندیدند. محسن و نریمان با هم گرگری می‌خواندند. مهمان‌ها تا نیمه‌های شب ماندند. چایی خوردند. خانم‌ها با هم گپ زدند و مردها با هم. پسر بچه‌ها هم درباره فوتبال صحبت کردند.

برای سیاوش، آن شب یک شب فراموش‌نشدنی شد. از اینکه اهالی محل نگرانش بودند احساس غرور می‌کرد.

دکتر مجیدی عینکش را به چشم گذاشت و با دقت به نوار قلبی سیاوش نگاه کرد. چند لحظه‌ای به موهای کمپشت جلوی سرش دست کشید و بعد پرونده سیاوش را ورق زد و لب زیرینش را مکید.

اکرم خانم و سیاوش روی کاناپه نشستند و به او خیره بودند. دکتر سرانجام پرونده را بست و عینکش را برداشت. دوباره دستی به موهای کمپشت سرش کشید. بلند شد و آمد این طرف میز و طول اتاق را با قدم‌های کوتاه پیمود. به دیوار روبه‌رو که یک پوستر قلب بزرگ سرخ‌رنگ رویش نصب شده بود رسید و دوباره برگشت. اکرم خانم طاقت نیاورد و با دلوآپسی پرسید: «آقای دکتر، جان به سر شدم. قلب پسرم چگونه؟»

دکتر دست‌هایش را پشت کمر قلاب کرد. چندبار روی پنجه پا بالا و پایین شد. انگار مردد بود حرفی که در سینه دارد بزند یا نه. سرانجام گفت: «شما بفرمایید بیرون. من چند لحظه با آقا سیاوش کار دارم.»

- آقای دکتر اگر چیزی هست به من بگویید. من طاقتش را دارم.

چشمان اکرم خانم جوشید. دکتر با آرامش گفت: «مطمئن باشید اگر خطری بود حتماً اول به شما می‌گفتم. فقط چند نکته است که باید خصوصی به آقا سیاوش بگویم.»

اکرم خانم با تردید بلند شد. نگاهی کوتاه به سیاوش و بعد به دکتر مجیدی کرد و پا کشان از مطب بیرون رفت.

دکتر مجیدی پشت میزش روی صندلی چرمی نشست. به سیاوش دقیق شد. سیاوش از نگاه دکتر معذب شده بود. سرانجام قفل لبان دکتر شکست : «آقای سیاوش معلوم است پسری با سواد و فهمیده هستی. شنیده‌ام که زبان انگلیسی‌ات بهتر از من است. پس حتماً در برگه آزمایش دیده‌ای که وضعیت عمومی قلبت رضایت‌بخش نیست. من نخواستم جلوی مادر بزرگت حرفی بزنم. می‌دانم در سن و سالی هستی که شور و هیجان حرف اول را می‌زند. اما به‌خاطر سلامتی و قلبت باید از خیر خیلی از هیجانات بگذری. ببینم بالغ شده‌ای؟»

سیاوش یکه خورد. سرخ و سفید شد. سر پایین انداخت. دکتر با تأکید گفت : «من دکتر هستم، امین و رازدار بیمار انم. بگو ببینم بالغ شده‌ای؟»

سیاوش چانه‌اش را به سینه‌اش فشار داد و به آرامی گفت: «بله!»

- بین پسر من. در دوران بلوغ تغییرات زیادی در بدن روی می‌دهد و فرد بیشتر دچار هیجان می‌شود. هیجان هم که روی قلب تأثیر زیادی دارد. و حالا متأسفانه قلب شما مشکل دارد. تو به هیچ‌وجه نباید دستخوش احساسات تند و هیجان بشوی. دفعه قبل هم گفته بودم که ورزش سنگین برای تو ممنوع و مثل یک سم است. اما تو به حرفم گوش ندادی. اگر دوست داری همه عمرت با یک قلب علیل و مریض زندگی کنی، اختیار دست خودت است. اما اگر سلامتی‌ات را دوست داری باید تا یک سال دیگر حتی برای یک ذره هم دچار هیجان و اضطراب نشوی. متوجه حرفام شدی؟

سیاوش سر تکان داد. دکتر لبخندزنان ادامه داد: «حتی نباید عاشق بشوی!»

سیاوش یخ کرد. با حیرت به دکتر نگاه کرد، دکتر خندید :

- عشق و محبت هدیه خداوند است. اما فعلاً برای تو ممنوع است. باید قول بدهی حتی برای چند ثانیه هم شده دستخوش هیجان و اضطراب نشوی.

سیاوش به زحمت لبانش را باز کرد.

- چشم!

- نه. باید قول بدهی. قول مردانه!

سیاوش عرق پیشانی‌اش را گرفت. روی کانپه جابه‌جا شد و گفت: «قول مردانه!»

سیاوش از مطب بیرون آمد. در سالن انتظار، مادر بزرگش را دید که با چشمان سرخ و چهره نگران نشسته است. اکرم خانم به تندى جلو آمد و با دل نگرانى پرسید: «دکتر چی می‌گفت سیاوش؟»

سیاوش موزیانه و با چهره‌ای جدی گفت: «گفت که... که هیجانزده نشوم و... خُب بقیه‌اش را نمی‌توانم بگویم!»

- جان عزیز اذیت نکن. بگو چه خاکی به سرم شده!

- قول می‌دهی ناراحت نشوی؟

- سیاوش!

سیاوش خندید: «و اینکه مادر بزرگم را کم ببوسم و اذیتش نکنم در ضمن، عزیز قول بدهد دوشنبه‌ها اجازه بدهد من برنامه ۹۰ را تماشا کنم تا نگران و دلوایس نشوم!»

اکرم خانم خنده‌خنده، خیسی چشمانش را گرفت :

- به خاطر تو من جانم را فدا می‌کنم، باشد. بگذار خانم مارپله هر کاری دوست دارد بکند. تو شاد باش، من خوشحالم.

سیاوش بی‌خجالت جلوی کسانی که در سالن انتظار بودند، مادر بزرگش را در آغوش گرفت و بوسید.

دو تیم کره جنوبی و ایتالیا وارد زمین شدند. بیشتر جمعیت طرفدار تیم ایتالیا بودند. فریاد و تشویق قاطی شده بود. انگار به جای نوجوانان ایتالیایی مقیم ایران، بازیکنان تیم ملی ایتالیا به زمین آمده بودند. گروهی هم کره را تشویق می‌کردند.

کره‌ای‌ها خوشحال و خندان به سوی تماشاچی‌ها رفتند، برایشان دست زدند و تعظیم کردند. این عمل باعث شد کره‌ای‌ها بیشتر تشویق شوند.

سرانجام بازی شروع شد.

اما پایان بازی چیزی نبود که کره‌ای‌ها انتظارش را داشتند. آنها با ۲ گل از ایتالیا شکست خوردند و حذف شدند.

سیاوش به برگه‌ای که در دست داشت نگاه کرد و گفت: «ایتالیا تو گروهش دوم شد و کانادایی‌ها اول.»

- حالا مرحله بعد چه می‌شود؟

- بعد آ می‌گوییم.

دو تیم ژاپن و منتخب عرب وارد زمین شدند. جمعیت یکپارچه منتخب عرب را تشویق می‌کردند. گرچه همه می‌دانستند آنها از دور مسابقات حذف شده‌اند. با آنکه بازی تأثیری بر هیچ‌کدام از دو تیم نداشت، اما خیلی با شور و حرارت برگزار شد.

تیم منتخب عرب، در اوسط نیمه دوم یک گل زد و همه را وادار به تشویق کرد. در پایان بازی، بچه‌های عرب با پرچم سفیدی که روی آن «الله اکبر» سبزی نوشته شده بود دور سالن دویدند و جمعیت آنها را به شدت تشویق کرد.

سعید آمد و گفت: «خُب بچه‌ها، الان بازی حساس افغانستان و برزیل شروع می‌شود.»

وقتی از بلندگوی سالن اعلام شد، که نوبت بازی بین دو تیم برزیل و افغانستان است، برای چند لحظه جمعیت ساکت ماند. از یک سو برزیل محبوب همه بود و از طرف دیگر، همه بچه‌های افغانی را دوست می‌داشتند.

یوسف با نگرانی گفت: «ببینم سیاوش، اگر افغانی‌ها ببازند، اوت می‌شوند؟»

- نه چون آنها ۴ امتیاز دارند، دوم می‌شوند.

یوسف نفس راحتی کشید و گفت: «پس خطری نیست.»

سیاوش از جا بلند شد و گفت: «من الان برمی‌گردم.»

سیاوش سریع از سالن بیرون رفت. دوید طرف رختکن تیم افغانستان. یکی از نیروهای بابک دم رختکن بود. اول به سیاوش اجازه نمی‌داد وارد آنجا شود؛ اما وقتی مجید همدرسی بیرون آمد و سیاوش را دید، سیاوش هم وارد رختکن شد. سیاوش دید که افغانی‌ها لباس پوشیده و آماده بازی هستند. اما در چهره همه‌شان ترس و واهمه به خوبی دیده می‌شد. حتی در چهره بیدل. سیاوش گفت: «بچه‌ها، چه شده از چی می‌ترسید؟»

مجید همدرسی در حالی که سعی می‌کرد، نگرانی‌اش را نشان ندهد به زحمت لبخند زد و گفت: «نه، اصلاً نترسیده‌اند. درست‌ه؟»

- چرا، ترسیده‌اید. روحیه‌تان را از همین الان بخته‌اید. نباید این‌طوری باشید. ببینید بچه‌ها، شما نماینده نوجوان‌های افغانی هستید. اخبار این مسابقات در روزنامه‌ها پخش می‌شود. اگر شما با گل‌های زیاد به برزیل ببازید، آبروریزی می‌شود. باید چنان محکم بازی کنید که همه انگشت به دهان بمانند.

بیدل گفت: «خُب ما که معودمان حتمی شده.»

- این حرف را نزن! درست‌ه، شما معود کرده‌اید؛ اما من و بچه‌های ایرانی دوست داریم شما به عنوان تیم اول بالا بروید. متوجه‌اید. شما به خاطر این مسابقات از کارتان اخراج شده‌اید، با هزار زحمت و مشقت به این مرحله رسیده‌اید. پس باید مردانه مبارزه کنید. باید کاری کنید که همه افغانی‌ها به شما افتخار کنند. باید طالبان بفهمد که نوجوان‌های افغان هیچ‌وقت از مبارزه خسته نمی‌شوند.

کم‌کم چهره افغانی‌ها تغییر کرد. رنگ صورتشان به تیرگی گرایید. بیدل رو به دوستانش کرد :

- آقا سیاوش درست می‌گوید. می‌رویم تو زمین و برزیل را می‌بریم! قول بدهید که شکست نمی‌خوریم. یالاً بیایید جلو.

بچه‌های افغانی دست‌هایشان را روی هم گذاشتند. سیاوش برق غرور و تعصب را در چشمان آنها دید. مطمئن شد که آنها بازنده این بازی نیستند. مجید همدرسی از همه خوشحال‌تر بود. به آرامی شانه سیاوش را با قدردانی فشار داد و بعد رو به افغانی‌ها گفت: «خُب آماده مسابقه می‌شویم.»

سرود ملی دو کشور برزیل و افغانستان پخش شد. حالا جمعیت دو دسته شدند. عده‌ای برزیل و گروهی دیگر افغانستان را تشویق می‌کردند.

بازی را برزیل آغاز کرد.

محمدهادی گفت: «می‌بینی سیاوش انگار فوتبال اصلاً تو خون برزیلی‌هاست. حتی اینها که بازیکن حرفه‌ای هم نیستند، چه خوب و تکنیکی بازی می‌کنند. بابا ایوالله.»

سیاوش می‌دانست که حق با محمدهادی است. بازیکنان برزیل تمام حرکات و شیرین کاری‌های فوتبال را در زمین اجرا می‌کردند. از دریبل‌های کوتاه تا بابلیس زدن و قیچی برگردان و تشکیل مثلث. سه نفر در سه ضلع مثلث به یکدیگر پاس داده بازیکنان حریف را گیج و گمراه می‌کردند و بعد گل می‌زدند. اما افغانی‌ها هم پا پس نگذاشته بودند. به سرعت می‌دویدند و ذره‌ای ترس و واهمه در چهره‌شان دیده نمی‌شد.

نیمه اول مساوی تمام شد. اما با شروع نیمه دوم، مثلث برزیلی‌ها کار دست افغانی‌ها داد. «جونپور» و «مارکوس» و «لوسیو» با تشکیل یک مثلث به زمین افغانی‌ها رخنه کردند. با پاس‌های سریع و دقیق، مدافعین افغانی را گیج کردند. «لوسیو» و «مارکوس» به سوی دروازه یورش بردند. «جونپور» به «مارکوس» پاس داد و سریع جا عوض کرد. توپ زیر پای «جونپور» آمد و او به هوا پرید و با پشت

پا در حالی که پشتش به دروازه افغانستان بود، توپ را از میان پاهای دروازه‌بان وارد دروازه کرد. طرفداران برزیل سالن را روی سرشان گذاشتند.

- برزیل، برزیل!

“جونور” شباهت عجیبی به رونالدو داشت. او هم موهای سرش را تراشیده و دندان خرگوشی بود. برزیلی‌ها حلقه شادی بستند و بعد همدیگر را در آغوش کشیدند.

سیاوش دید که بیدل با دروازه‌بان‌شان که مغموم و ناراحت نشسته بود صحبت می‌کند و او را دل‌داری می‌دهد. مجید همدرسی با صدای بلند آنها را راهنمایی می‌کرد. توپ وسط زمین کاشته شد. افغانی‌ها بازی را به جریان انداختند. برزیلی‌ها عقب کشیدند. سیاوش با آنکه سعی می‌کرد هیچانزده نشود؛ اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. دستانش را دور دهان گرد کرد و یک نفس فریاد می‌کشید و افغانی‌ها را تشویق می‌کرد.

کم‌کم طرفداران برزیل هم به طرفداران تیم افغانستان پیوستند. حالا کل سالن یکپارچه افغانی‌ها را تشویق می‌کرد. ده دقیقه به پایان بازی مانده بود که بیدل توپ را به الله‌جو پاس داد. الله‌جو توپ را جلو برد. به زیبایی دو برزیلی را در بیل زد و توپ را هوایی برای یاقوت انداخت. یاقوت با سینه توپ را متوقف کرد و بین زمین و هوا محکم به توپ زد. توپ زوزه‌کشان به سوی دروازه رفت.

دروازه‌بان برزیل شیرجه زد و توپ را ناقص دفع کرد. بیدل به توپ رسید. جمعیت از جا بلند شدند. بیدل توپ را به عقب پاس داد و گل محمد کار را تمام کرد. توپ محکم به گوشه دروازه برزیل شوت شد. سالن انگار منفجر شد. همه از شور و هیجان بالا و پایین می‌پریدند و افغانی‌ها را تشویق می‌کردند. برزیلی‌ها انگار شوکه شده بودند. توپ را وسط زمین کاشته و بازی را شروع کردند. اما بار دیگر افغانی‌ها توپ را تصاحب کرده، به سوی دروازه برزیل یورش بردند. دروازه‌بان جلو دوید و به خطا بیدل را که صاحب توپ بود سرنگون کرد. داور نقطه پنالتی را نشان داد. سیاوش از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. برزیلی‌ها به داور اعتراض می‌کردند.

ناگهان درهای سالن بسته شد. سیاوش چشم گرداند. ده‌ها مأمور نیروی انتظامی ورودی سالن را اشغال کردند. برای چند لحظه سالن غرق در سکوت شد. حتی بازیکنان برزیلی که داشتند به داور اعتراض می‌کردند، با تعجب برگشتند و به سربازانی که دورتادور سالن را محاصره می‌کردند. خیره ماندند.

سیاوش نمی‌دانست چه شده است. بلند شد و از پله‌ها پایین رفت. از روی نرده حاشیه زمین فوتبال، پرید تو زمین. یکی از سربازها جلو آمد :

- ایرانی هستی؟

سیاوش با چشمان گرد شده از حیرت گفت: «بله؟!»

- برو پی کارت!

- آخر چه شده؟

بلندگوها روشن شد و صدای محکم یک مرد در سالن پخش شد :

- تماشاگران محترم توجه کنند، ساکت! ساکت! ما مأمورین اداره مهاجرت و اتباع خارجی هستیم وظیفه داریم افغانی‌ها را به اداره ببریم!

ناگهان صدای هو و سوت و فریاد اعتراض بلند شد. سربازها سریع نوجوان‌های افغانی را دستگیر کردند. سیاوش گیج شده بود. خواست به سوی فرمانده سربازها که با بی‌سیم صحبت می‌کرد برود؛ اما سرباز نگذاشت و با خشونت سیاوش را هل داد. سیاوش در یک فرصت از زیر دست‌های سرباز دوید و خودش را به فرمانده سربازها رساند.

- آقا این‌جا چه خبره؟

- برو کنار بچه! به تو مربوط نیست.

- چرا هست. من مسئول برگزاری مسابقات هستم.

- به ما گزارش شده که اینها غیرقانونی به ایران آمده و کار می‌کنند. باید به کشورشان برگردند.

قلب سیاوش تیر کشید. سوزشی شدید در قفسه سینه‌اش، او را به زانو درآورد. اما قد راست کرد و گفت: «آقا، تو سالن مهمان‌های خارجی هست. جلوی آنها زشته. شما دارید آبروریزی می‌کنید!»

- حرف اضافه زن. ما داریم وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم.

سیاوش بحث با او را بی‌فایده دید. به سوی یوسف و بچه‌ها که پشت نرده جمع شده بودند رفت. یوسف با نگرانی گفت: «چی شده، سیاوش؟»

در همین موقع آقای هیوارد و الکس و کاظمی هم آمدند. سیاوش با چهره‌ای رنگ‌پریده و لبان کبود شده گفت: «می‌خواهند... می‌خواهند... می‌خواهند بیدل و دوستانش را... ببرند. نگذارید. نگذارید آنها را ببرند.»

سیاهی چشمان سیاوش گم شد. غلتید و روی زمین افتاد. یوسف و محمدعلی و بابک وحش‌زده از نرده این طرف پریدند و سیاوش را بغل کردند.

فصل ۱۱

بیرون ورزشگاه تازه‌ساز شهید آوینی صدها نوجوان جمع شده بودند. همه‌به بود. صدا به صدا نمی‌رسید. یوسف روی دوش رشید سوار شد و رو به نوجوان‌ها فریاد زد: «بچه‌ها، اینها می‌خواهند دوستان افغانی ما را ببرند. نباید بگذاریم همچین کاری بکنند. یالاً ماشین‌ها را محاصره کنید!»

چند لحظه بعد زنجیری انسانی از نوجوان‌ها ماشین‌های نیروی انتظامی و مینی‌بوسی که بیدل و دوستانش در آن بودند، را محاصره کردند. نوجوان‌های خارجی هم به زنجیر پیوستند. برزیلی، انگلیسی، کانادایی، چینی، کره‌ای، ژاپنی و نوجوان‌های عرب دست همدیگر را گرفته و در سکوت به مأموران انتظامی خیره مانده بودند.

در گوشه دیگر سیاوش روی زمین دراز کشیده بود و به سختی نفس می‌کشید. محمدهادی رو به عباس، که مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت غریب :

- پس این آمبولانس چی شد؟

عباس هق‌هق‌کنان گفت: «الان... الان می‌رسه.»

الکس دوان‌دوان در حالی که پدرش و آقای کاظمی پشت سرش به تندی می‌آمدند، از راه رسید و کنار سیاوش رو پنجه پا نشست. با نگرانی گفت: «سیاوش، سیاوش. منم الکس. چشمانت را باز کن!»

سیاوش به سختی چشم باز کرد. آقای هیوارد در کنار سیاوش روی پنجه پا نشست. دست سیاوش را گرفت. لبان سیاوش کبود شده بود و به زحمت نفس می‌کشید.

- آقای هیوارد... نذارید آنها... آنها را ببرند!

الکس با بغض به پدرش نگاه کرد و گفت: «پدر یک کاری بکن. سعی‌ات را بکن. نگذار افغانی‌ها را ببرند!»

آقای هیوارد دست سیاوش را فشار داد. در همین لحظه آمبولانس اورژانس آژیرکشان از راه رسید. عباس به سوی آمبولانس دوید و مأمورین اورژانس را بالا سر سیاوش آورد. یکی از آنها سریع به سیاوش نفس مصنوعی داد. بعد به همکاریش دستور داد کپسول اکسیژن را بیاورد. سیاوش را روی برانکارد گذاشتند و به سوی آمبولانس بردند.

لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد. حالا تعداد جمعیت به هزاران نفر رسیده بود. هرکس که می‌رسید و ماجرا را می‌فهمید به حلقه زنجیر انسانی می‌پیوست. جمعیت خشمگین فریاد می‌کشیدند و می‌گریه‌دند.

آقا سلطان هم آمد. از بین مأمورها گذشت و به فرمانده مأموران انتظامی گفت: «من هم افغانی‌ام. می‌خواهم پیش پسرم بروم!»

آقا سلطان این را گفت و به سوی مینی‌بوس رفت.

سیاوش را داخل آمبولانس بردند. عباس هنوز گریه می‌کرد. یوسف و بابک و محمدعلی دوان‌دوان سر رسیدند. سیاوش با بی‌حالی گفت: «نذارید... آنها را ببرند... نذارید...»

آمبولانس آژیرکشان به سوی بیمارستان راهی شد.

فرمانده نیروی انتظامی نگاهی به نوجوان‌های خشمگین کرد و بعد صدایش از بلندگوی دستی پخش شد.

- به شما اخطار می‌کنم، کنار بروید! این کار شما یک نوع شورش است. نگذارید کار به جاهای باریک بکشد!

جمعیت فریاد می‌کشید و اعتراض می‌کردند. فرمانده به سربازها اشاره کرد تا نوجوان‌ها را عقب برانند. اما سربازها در برابر تعداد زیاد نوجوان‌ها کاری ازشان ساخته نبود.

غروب شده بود. ده‌ها نورافکن روی جمعیت می‌لغزید. انگار ده‌ها دست سفید سعی می‌کرد نوجوان‌ها را کنار بزند تا ماشین و مینی‌بوس حامل نوجوان‌های افغانی بگذرد. چند تصویربردار و خبرنگار در حال تهیه گزارش بودند.

مجید همدرسی صدایش گرفته بود و در کنار حمید برتی فوگتس گریه می‌کرد. الکس در کنار پدرش بود. خوشحال بود که نوجوان‌های کشورهای دیگر پا پس نگذاشته و هنوز میان جمعیت مانده‌اند. یوسف که از شدت فریاد کشیدن صدایش گرفته بود رو به بابک گفت: «ببینم به اکرم خانم خبر دادید؟»

- آره، حمیدرضا را فرستادم به خانه‌شان. حمیدرضا می‌گوید که اکرم خانم گریه‌کنان به طرف بیمارستان قلب رفته است.

الکس جمعیت را شکافت و به یوسف و بابک رسید. با آن دو و نوجوان‌های دیگر به گرمی دست داد. الکس از حال سیاوش پرسید. اما هیچ‌کدام از آنها به خوبی سیاوش انگلیسی بلد نبودند.

الکس رفت و به همراه آقای کاظمی برگشت. آقای کاظمی با نگرانی پرسید: «از سیاوش چه خبر؟»

عباس دوباره بغضش ترکید. مصطفی با صدای گرفته گفت: «بردنش بیمارستان قلب!»

بابک پرسید: «آقای هیوارد توانستند کاری بکنند؟»

- به نماینده رئیس‌جمهور در امور نوجوان‌ها، آقای رحیمی، خبر داده‌اند. ایشان هم قول داده که سریع خودش را برساند.

ده‌ها ماشین نیروی انتظامی از راه رسید و صدها سرباز مسلح و ضدشورش از ماشین‌ها پیاده شدند. جمعیت را شکافتند و به مینی‌بوس رسیدند.

آقای رحیمی هم آمد. بلوای عجیبی شده بود. کم‌کم خبر این حادثه در محلات اطراف و در سطح تهران پیچید و نوجوان‌ها گروه گروه می‌آمدند. حلقه محاصره نوجوان‌ها لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. مجید همدرسی آمد و رو به نوجوان‌ها گفت: «یک موقع به مأموران انتظامی بد و بیراه نگوئیدها. نباید با آنها درگیر بشوید. نباید این اعتراض به شورش تبدیل بشود، چون آن وقت از دست هیچ‌کسی کاری ساخته نیست.»

آقای رحیمی صحبت کوتاهی با آقای هیوارد کرد. بعد به سوی فرمانده مأموران اداره مهاجرت رفت. ده‌ها بنز و ماشین با پلاک سیاسی از راه رسیدند. سفرای کشورهای خارجی در ایران از ماشین‌ها پیاده شدند و به سوی آقای هیوارد آمدند. آقای هیوارد سریع کم و کیف ماجرا را برای آنها تعریف کرد. سفیر اسپانیا با نگرانی گفت: «آقای هیوارد ترس من از این است که این وضعیت به شورش تبدیل بشود. آن وقت برای ما خیلی بد می‌شود.»

- بله می‌دانم که شاید موضوع سیاسی بشود. اما ما که کاره‌ای نیستیم. اصل نوجوان‌ها هستند. احساسات آنها جریحه‌دار شده. باید آنها را آرام کنیم.

هر کدام از سفرها به سوی نوجوان‌های هم‌وطن خود رفته، سعی کردند آنها را با دلیل و برهان کنار بکشند. اما هیچ‌کدام از نوجوان‌ها راضی به جدایی از نوجوان‌های ایرانی نشدند؛ حرف همه یکی بود.

- ما در کنار دوستان ایرانی می‌مانیم تا افغانی‌ها آزاد شوند!

آقای رحیمی بلندگوی دستی را از فرمانده گرفت و جمعیت را به آرامش دعوت کرد:

- دوستان خوبم، گوش کنید. لطفاً سکوت کنید. من با شما حرف دارم!

کم‌کم نوجوان‌ها ساکت شدند.

- من با مسئول اداره مهاجرت صحبت کردم. آنها می‌گویند که نوجوان‌های افغانی غیرقانونی به ایران آمده و مانده‌اند. طبق قانون آنها باید به کشورشان برگردند.

ناگهان نوجوان‌ها با آخرین توان شروع به فریاد و اعتراض کردند :

- آنها حق این کار را ندارند!

- افغانی‌ها مهمان ما هستند!

- ما مهمان را بیرون نمی‌کنیم!

آقای رحیمی با سعی و تلاش فراوان موفق شد دوباره جمعیت را ساکت کند :

- آفرین به شما! احسنت به مهمان‌نوازی شما! اما عزیزان من. این آقایون بی‌تقصیرند. من به شما قول می‌دهم دوستان افغانی شما این‌طوری اخراج نشوند. من با رئیس‌جمهور محترم تلفنی صحبت کردم. ایشان قول دادند درباره حل این مشکل کمک کنند. خواهش می‌کنم متفرق بشوید. اگر این وضعیت ادامه پیدا کند، ترس این است که عده‌ای فرصت طلب سوءاستفاده کنند. نباید این حرکت شما به شورش تبدیل شود. من قول می‌دهم که هر کاری از دستم بر بیاید برای ماندن دوستان افغانی انجام بدهم. خواهش می‌کنم به منزل بروید. خواهش می‌کنم.

نوجوان‌ها با تردید به هم نگاه کردند. یوسف جلو رفت. بلندگوی دستی را از آقای رحیمی گرفت و نوجوان‌ها صدایش را شنیدند :

- اکثر شماها سیاوش را می‌شناسید. سیاوش امروز از شدت ناراحتی قلبش درد گرفت و روانه بیمارستان شد. من و دوستانم به سیاوش قول داده‌ایم که نگذاریم ایرانی‌ها بدنام بشوند. حالا که آقای رحیمی می‌گویند رئیس‌جمهور قول همکاری داده ما حرفشان را قبول می‌کنیم. اما اگر تا دو روز دیگر بیدل، دوستانش و پدرش آزاد نشوند، ما جلوی اداره مهاجرت جمع می‌شویم.

نوجوان‌ها با تشویق و فریاد یوسف را همراهی کردند. آقای رحیمی با آسودگی نفس راحتی کشید. یوسف به سوی مینی‌بوس رفت. بیدل و نوجوان‌های افغانی با بغض و صورت غمگین به او نگاه می‌کردند. یوسف گفت : «به شما قول می‌دهم که آزادتان کنیم.»

بیدل گریه‌گریه گفت: «ما نگران آقا سیاوش هستیم. حال او چگونه؟»

کارکنان و پرستاران و دکترهای بیمارستان قلب، تا آن روز بیمارستان را این قدر شلوغ ندیده بودند.

بیرون بیمارستان صدها نوجوان در انتظار ورود به بیمارستان و ملاقات با سیاوش بودند. نگهبانها هر چند دقیقه ۱۰ نفر را به داخل بخش می‌فرستادند و ۱۰ نفر دیگر خارج می‌شدند. در اتاق ۱۱۰ سیاوش روی تخت دراز کشیده و ماسک اکسیژن به صورتش بود. سیاوش هنوز بیهوش بود. ملاقات‌کننده‌ها ساکت و آرام می‌آمدند، دسته‌های گل را روی میز گوشه اتاق می‌گذاشتند، غمگین و بغض‌کرده به سیاوش نگاه کرده به اکرم خانم که اشک می‌ریخت دل‌داری می‌دادند و بیرون می‌رفتند.

اکرم خانم از شدت گریه چشمانش سرخ و متورم شده بود. یک چشم به سیاوش داشت که با چشمان بسته نفس می‌کشید و چشم دیگرش به مونیتور کنار تخت سیاوش بود که ضربان قلب او را نشان می‌داد.

آقا و خانم هیوارد و الکس وارد اتاق شدند. خانم هیوارد جلو رفت. با زبان بی‌زبانی به اکرم خانم دل‌داری داد. آقای هیوارد به زبان انگلیسی به اکرم خانم دل‌داری داد. اکرم خانم که نمی‌توانست از شدت تأثر صحبت کند، فقط دست خانم هیوارد را فشار داد.

الکس غمگین و با چشمان خیس به سیاوش که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد. بعد رو به اکرم خانم با زبان فارسی شکسته گفت: «سلام. من، من دوست سیاوش. سیاوش خوب است، او. او مهربان. سیاوش دوست من.»

اکرم خانم اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «از لطف شما ممنونم. برای سیاوش دعا کنید.»

آقای کاظمی وارد اتاق شد. حالا او گفته‌های آقا و خانم هیوارد را برای اکرم خانم ترجمه می‌کرد.

- خانم هیوارد نگران سیاوش هستند. می‌گویند هر کاری که بتوانند برای بهبودی حال سیاوش انجام می‌دهند.

اکرم خانم با قدردانی به خانم هیوارد نگاه کرد و گفت: «خیلی خیلی ممنون. فقط برای سیاوش دعا کنید.»

- خانم یحییوی تعارف نکنید. آقای هیوارد هزینه بیمارستان را تقبل کرده‌اند.

- از ایشان تشکر کنید. بگویید ما به پول احتیاج نداریم.

- خانم یحییوی دکترها چه گفته‌اند؟

اکرم خانم نتوانست جلوی خودش را بگیرد. به تلخی گریست.

- باید پیوند قلب انجام بشود. دیگر قلب سیاوش...

اکرم خانم نتوانست ادامه بدهد. آقای کاظمی به سختی خودش را کنترل کرد. گفته‌های اکرم خانم را برای آقای هیوارد ترجمه کرد. خانم هیوارد با دستمال اشک چشمانش را گرفت.

- خانم یحییوی، آقای هیوارد می‌خواهند با دکتر صحبت کنند تا سریعاً و از هر کجای دنیا که شده برای سیاوش قلب مصنوعی فراهم کنند. شما نگران نباشید.

اکرم خانم از آنها تشکر کرد.

نوجوان‌های تیم‌های برزیل، اسپانیا، کره جنوبی، چین، انگلیس، ژاپن، کانادا، ایتالیا، فرانسه و روسیه هم به عیادت سیاوش آمدند. بچه‌های عرب هم آمدند.

یوسف و بچه‌های دیگر بی‌مبرانه در انتظار دیدن سیاوش بودند. سرانجام نوبت آنها شد.

با آمدن آنها بغض اکرم خانم ترکید. یوسف و بابک و بچه‌های دیگر دور تخت سیاوش جمع شده و بی‌صدا گریه می‌کردند. یوسف گریه‌گریه به اکرم خانم گفت: «اکرم خانم، نگران نباشید. ان شاء الله حال سیاوش خوب می‌شود.»

- شماها پاکید. بی‌گناهیید. دعایتان پیش خدا قبول می‌شود، فقط برای سیاوش دعا کنید.

وقتی یوسف و دوستانش از اتاق بیرون رفتند، با آقای رحیمی روبه‌رو شدند. آقای رحیمی با مهربانی گفت: «آفرین به شماها. شما نوجوان‌های مهربان آبروی ایران را خریدید. این کار شما در جهان منعکس شده. خبر این حرکت شما در صدر خبرهای کشورهای جهان قرار گرفته.»

یوسف گفت: «توانستید برای افغانی‌ها کاری کنید؟»

- باید به شما خبر خوشی بدهم. با دستور مستقیم جناب رئیس‌جمهور و موافقت اداره مهاجرت، قرار شده نوجوان‌های افغانی تا پایان مسابقات فوتبال جام دوستی در ایران بمانند. بعد، به کشورشان برمی‌گردند.

بابک گفت: «اما چه فایده... باز آنها...»

- نه بچه‌ها! خبر خوش بعدی این است که نیروهای مجاهد افغانی به نیروهای طالبان حمله کرده و کم مانده است افغانستان آزاد شود. ان شاء الله بچه‌های افغانی به افغانستان آزاد برمی‌گردند. خب، من باید بروم و از آقای یحیوی عیادت کنم.

یوسف و بچه‌ها بیرون آمدند. تا رسیدن به جوادیه همه ساکت و غرق در فکر بودند. محمدهادی گفت: «بچه‌ها حتی اگر قرار باشد افغانی‌ها تا موقعی که از مسابقات اوت نشده‌اند در ایران بمانند، باز فایده‌ای ندارد. چون بازی بعدی آنها احتمالاً با انگلیسی‌هاست. اگر ببازند باید به افغانستان بروند و معلوم نیست آن وقت چه بلایی سرشان بیاید.»

یوسف از شیشه اتوبوس به بیرون نگاه کرد.

سیاوش چشم باز کرد. هنوز گیج بود. اثر داروی بیهوشی از بدنش خارج نشده بود. اکرم خانم خندید و با چشمان خیس گفت: «خدایا شکرت. چشم باز کرد!»

دکتر چند سیلی آرام به صورت سیاوش زد: «سیاوش... سیاوش...»

سیاوش چشم گرداند. اول صورت مادر بزرگش دید. دکتر گفت: «سلام سیاوش! سلام.»

سیاوش نمی‌توانست صحبت کند. کلمات در دهانش کش می‌آمد. هنوز مگ بود.

- سلام.

اکرم خانم سر به سوی بالا گرفت و دستانش را بلند کرد :

- خدایا شکرت!

دکتر لبخند زان گفت: «حُبُّ الحمد لله این جوان به هوش آمد. تا چند ساعت دیگر حال طبیعی‌اش را

پیدا می‌کند.»

دکتر از اتاق بیرون رفت. سیاوش به اکرم خانم نگاه کرد :

- من... من کجا... هستم؟

- توی بیمارستان سیاوش جان. استراحت کن عزیزم. استراحت کن!

سیاوش چشمانش را بست.

دفعه بعد که سیاوش چشم باز کرد، حالش بهتر شده بود. این بار به غیر از اکرم خانم، یوسف و

رشید و بابک و محمدعلی و احسان و سعید و حمید برتی فوگتس هم در اتاق بودند.

یوسف هیجانزده گفت: «سلام سیاوش. حالت خوبه؟»

سیاوش لبخند زد. رشید و بابک به طرف دیوار برگشتند. شانه‌هایشان لرزید.

اکرم خانم گفت: «سیاوش جان! دوستان آمده‌اند عیادت.»

سیاوش به دوستانش نگاه کرد. سمت چپ سینه‌اش می‌سوخت.

- قلبم. سینه‌ام می‌سوزد!

اکرم خانم گفت: «چیزی نیست مادر جان. حتماً جای بخیه‌هاست!»

سیاوش به دوستانش نگاه کرد. ناگهان یادش آمد که در سالن فوتبال چه اتفاقی افتاده و بیدل و دوستانش را دستگیر کرده‌اند. خواست نیم‌خیز شود. اما نتوانست.

- بیدل... بیدل و بچه‌های... افغانی... چی شدند؟

حمید برتی فوگتس لبخندزنان گفت: «نگران نباش. آزاد شدند.»

سیاوش نفس راحتی کشید. بچه‌ها تمام ماجرا را برای سیاوش تعریف کردند. از اعتراض و محاصره کردن ماشین‌های اداره مهاجرت تا آمدن آقای رحیمی و دستور رئیس‌جمهور برای آزاد شدن بیدل و دوستانش.

- الان بیدل و دوستانش بیرون هستند. برای دیدن تو لحظه‌شماری می‌کنند.

- خُب بگویند بیایند.

یوسف بیرون رفت. در اتاق باز شد و بیدل و نوجوان‌های افغانی آمدند. سیاوش با دیدن آنها خندید. بیدل سریع جلو آمد. دست سیاوش را گرفت. افغانی‌های دیگر هم دور تخت سیاوش جمع شدند.

بیدل که به سختی جلوی گریه‌اش را گرفته بود گفت: «ما نگران تو بودیم آقا سیاوش.»

- من خوبم. شما چطورید؟

- خوبیم. ما تا آخر عمر مدیون تو و بچه‌های دیگر هستیم. همه شما حتی بچه‌های ایتالیا و فرانسه و کشورهای دیگر.

الکس و آقای هیوارد هم به جمع آنها اضافه شدند. الکس به پهنای صورت می‌خندید. اکرم خانم به آقای هیوارد اشاره کرد و گفت: «آقای سفیر خیلی کمک کردند. با سفارش ایشان از کانادا برای تو قلب مصنوعی فرستادند.»

سیاوش از آقای هیوارد تشکر کرد. آقای هیوارد لبخند زان گفت: «من که کاری نکردم. من فقط سفارش دادم. باید از آقای رئیس‌جمهورتان تشکر کنید. چون ایشان هزینه خرید قلب مصنوعی و بیمارستان را پرداختند.»

سیاوش رو به یوسف کرد.

- راستی از مسابقات چه خبر؟

- خبر خوب. از پنج‌شنبه دور یک هشتم نهایی شروع می‌شود.

- کدام تیم‌ها بالا آمدند؟

- برزیل و افغانستان از گروه A. انگلیس و ایتالیا از گروه B. کانادا و آرژانتین از گروه C. البته هر دو تیم امتیازشان یکی بود. فقط کانادا به خاطر تفاضل گل اول شد. از گروه ما تیم خودمان و آلمان بالا آمدند.

- دعا کنید من زودتر مرخص بشوم تا بتوانم مسابقات را ببینم.

- ناراحت نباش. خبر این مسابقات چنان در روزنامه‌ها و تلویزیون پیچیده که قرار شده از این مرحله به بعد تمام مسابقات مستقیم پخش بشود.

سیاوش با حیرت گفت: «راست می‌گویی؟»

- آره، دروغم چیه.

دکتر آمد و گفت: «خُب بچه‌ها، سیاوش باید استراحت کند.»

آقای هیوارد و الکس و یوسف و بیدل و دیگران خداحافظی کردند و رفتند.

فقط اکرم خانم پیش سیاوش ماند.

اکرم خانم لیوان آبمیوه را به دهان سیاوش نزدیک کرد و گفت: «باشد. به شرطی تلویزیون را روشن می‌کنم که تو آبمیوه‌ات را بخوری!»

سیاوش که میلی به نوشیدن آبمیوه نداشت به ناچار، جرعه جرعه آبمیوه را تا آخر خورد. اکرم خانم گفت: «بارک‌الله پسر خوبم! اما قول بده هیچ‌انزده نشوی. دیدی که آقای دکتر چقدر تأکید کرد که هیجان برای قلبت ضرر دارد؟»

- چشم عزیز. قول می‌دهم. حالا تلویزیون را روشن کنید. دیر می‌شود ها!

اکرم خانم به طرف تلویزیون که روی میز کوچکی در برابر تخت سیاوش قرار داشت رفت و آن را روشن کرد.

- بزن کانال ۳.

- بفرما این هم کانال سوم.

- حالا بی‌زحمت کمی زیر سرم را بالا بیاورید تا من بهتر تلویزیون را ببینم.

اکرم خانم پدال کنار تخت را فشار داد. سیاوش آرام‌آرام بالا آمد. سیاوش حالا به حالت نیمه‌نشسته می‌توانست صفحه تلویزیون را ببیند. اکرم خانم خنده خنده گفت: «ببینم تخمه و آجیل که میل نداری؟»

سیاوش خندید. مجری برنامه ورزشی داشت درباره مسابقات فوتبال جام دوستی توضیح می‌داد.

- عزیز جان، کمی صدایش را زیاد کن.

اکرم خانم با کنترل دستی صدای تلویزیون را زیاد کرد. حالا سیاوش صدای مجری را بهتر می‌شنید :

- حتماً بینندگان عزیز اطلاع دارند که از مدتی پیش یک دوره مسابقه فوتبال تحت عنوان "جام دوستی" با شرکت یک تیم از نوجوان‌های محله گل‌بهار جوادیه و ۱۵ تیم خارجی دیگر در حال برگزاری است. چند روز پیش متأسفانه مأمورین سازمان مهاجرت مجبور شدند نوجوان‌های افغانی حاضر در مسابقات را به خاطر ورود غیرقانونی و سکونت در ایران دستگیر کنند. اما این عمل با اعتراض نوجوان‌های کشورهای شرکت‌کننده و نوجوان‌های عزیز ایرانی همراه شد. سرانجام با درایت آقای رئیس‌جمهور تصمیم گرفته شد نوجوان‌های افغانی تا زمانی که از دور مسابقات حذف نشده‌اند میهمان ایرانی‌ها باشند. بنا به درخواست و تلفن‌های بی‌شمار شما عزیزان بیننده، مسئولان شبکه سوم سیما تصمیم گرفتند به‌طور مستقیم این مسابقات را تحت پوشش قرار داده و برای شما علاقه‌مندان به ورزش پخش کنند. خُب، می‌بینم که نوجوان‌های برزیل و ایتالیا دارند وارد زمین می‌شوند. من دیگر صحبت نمی‌کنم و توجه شما را به این مسابقه با گزارش دوست عزیزم جلب می‌کنم.

تصویر گزارشگر میکروفن به دست که با چهره همیشه خندان در جایگاه مخصوص ایستاده بود ظاهر شد.

- بنده هم خدمت شما و بینندگان عزیز عرض سلام دارم. باید به اطلاع برسانم که هیچ‌کس حتی خود من توقع چنین استقبالی از این مسابقات را نداشتم. اگر دوستان تصویربردار جمعیت حاضر در سالن را نشان بدهند می‌بینید که حدود پنج‌هزار نوجوان در سالن حضور دارند و پیش از ده هزار نوجوان دیگر نتوانسته‌اند وارد سالن شوند و بیرون از ورزشگاه از طریق تلویزیون مدار بسته گزارش فوتبال را تماشا می‌کنند.

سیاوش جمعیت بی‌شماری را دید که در سالن نشسته و با شور و حرارت در حال تشویق دو تیم برزیل و ایتالیا بودند. سیاوش از دیدن این صحنه‌ها لذت می‌برد. دوست داشت آنجا بود و از نزدیک مسابقه را می‌دید. برای یک لحظه سیاوش، یوسف، بابک، فرید و بچه‌های دیگر را دید که در بین جمعیت نشسته و پرچم سه رنگ سرخ و سفید و سبز ایران را تکان می‌دهند.

سیاوش در عین ناباوری دید که بازیکنان دو تیم ایتالیا و برزیل پرچم افغانستان را به دست دارند. جمعیت به شدت آنها را تشویق کردند.

- بینندگان عزیز، همان طور که می بینید بازیکنان هر دو تیم با پرچم کشور دوست و همسایه مان افغانستان وارد زمین شده اند. این حرکت نمادین آنها، نشان از وحدت و همدلی نوجوان های این دو کشور با نوجوان های افغانی است. آفرین به روح جوانمردی آنها.

چشمان سیاوش بی اختیار خیس شد. برای اینکه اکرم خانم متوجه نشود، سریع خیسی چشمانش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

بازیکنان دو تیم، پرچم افغانستان به دست دور زمین دویدند. جمعیت یکپارچه آنها را با شور و حال فراوان تشویق می کردند. فریاد افغانستان، افغانستان، در سالن پیچید.

- من نمی توانم جلوی احساسات خودم را بگیرم. ما باید از نوجوان هایمان درس بگیریم. درس مردانگی. احسنت به آنها.

دو تیم به نظم ایستادند. سرود ملی هر دو کشور پخش شد. جمعیت ساکت ایستاد. به سرود گوش داده و بعد دو تیم را تشویق کردند.

سیاوش نفهمید که ۶۰ دقیقه مسابقه چگونه گذشت. بازی بسیار جذاب و دیدنی بود و عادل فردوسی پور هم با هیجان مسابقه را گزارش و تفسیر می کرد. او اسم تک تک بازیکنان را می گفت. در اواخر بازی "جونیر" و "لوسیو" و "مارکوس" تشکیل یک مثلث داده و به سوی دروازه ایتالیا، هجوم بردند. توپ به نفع برزیل به اوت رفت. روبرتوی برزیلی توپ را زمینی به سوی مارکوس انداخت. مارکوس توپ را به "لوسیو" پاس داد. توپ هنوز روی هوا بود که "لوسیو" توپ را به "جونیر" پاس داد. "جونیر" قبل از اینکه توپ بر زمین بیفتد با یک شوت سنگین آن را به تاق دروازه ایتالیا شلیک کرد.

طرفداران برزیل سالن را روی سرشان گذاشتند. سیاوش بی اراده دست زد. اکرم خانم با نگرانی گفت: «باز که هیجانزده شدی، تلویزیون را خاموش می کنم ها؟!»

سیاوش سریع خودش را عادی نشان داد و گفت: «چشم عزیز! من هیجانزده نیستم. ببینید!»

اما سیاوش از این حرکت برزیلی‌ها خوشش آمد. تا آخر بازی ایتالیایی‌ها هر چه کردند، نتوانستند گل بزنند و بازی با همان یک گل تمام شد. برزیلی‌ها به سوی بازیکنان ایتالیایی رفتند و با هم دست دادند.

- بینندگان عزیز، همان‌طور که می‌بینید نوجوان‌های ایتالیایی علی‌رغم شکست و حذف از مسابقات با روحیه عالی به نوجوان‌های برزیلی تبریک می‌گویند. به جرئت می‌توانم بگویم که سطح بازی این مسابقات از نظر فنی و اخلاقی در سطح مسابقات جام جهانی نوجوانان است. خُب تا بازی بعد که بین دو تیم افغانستان و انگلیس است، من استراحت کوتاهی می‌کنم و شما را به دیدن تصاویر ورزشی دعوت می‌کنم تا باز هم در خدمت شما باشیم.

مجری برنامه با خنده گفت: «بازی خوب و جذابی بود. حتماً شما هم تصدیق می‌کنید که این‌طور بوده. من چند لحظه پیش مطلع شدم که یکی از نوجوان‌های تیم گل‌بهار که نماینده کشورمان در این مسابقات هستند، دچار مشکل قلبی شده و اکنون در بیمارستان هستند. به ما گزارش شده که خدا را شکر حال عمومی این نوجوان عزیز که اسمش سیاوش یحیوی است رو به بهبودی است. برای او و تمامی بیماران از درگاه خداوند طلب شفا و سلامتی می‌کنیم. خُب تا شروع مسابقه بعدی به چند تصویر ورزشی و آگهی‌های بازرگانی توجه کنید.»

سیاوش به اکرم خانم نگاه کرد. اکرم خانم به آرامی گریه می‌کرد.

- عزیز تو را به خدا این قدر گریه نکن. من ناراحت می‌شوم.

اکرم خانم سریع اشک‌هایش را پاک کرد، خندید و گفت: «از اینکه همه به فکر سلامتی تو هستند خوشحالم. پسر من به تو افتخار می‌کنم. تو الان نه تنها نوه من، بلکه فرزند تمام پدر و مادرهای ایرانی هستی. می‌دانم که الان خیلی‌ها برای سلامتی تو دعا می‌کنند. من مطمئنم که این دعاها به درگاه خداوند قبول می‌شود.»

سیاوش لب‌خند زد. اکرم خانم خم شد و صورت سیاوش را بوسید.

دو تیم افغانستان و انگلیس با احساسات و تشویق فراوان جمعیت وارد سالن شدند. در دست کاپیتان تیم انگلیس هم، پرچم افغانستان دیده می‌شد. هر دو تیم به وسط زمین آمدند. بازیکنان انگلیس با افغانی‌ها دست دادند. سرود ملی هر دو کشور پخش شد. بعد صدای گزارشگر از تلویزیون شنیده شد :

- حتی بازیکنان تیم انگلیس که رقیب تیم افغانستان هستند. پرچم افغانستان را حمل می‌کنند. من قسم می‌خورم که در هیچ دوره از مسابقات ورزشی، چنین حرکتی انجام نشده. خب کاپیتان دو تیم با همدیگر و داور مسابقه دست دادند و بازی در حال آغاز است. تیم انگلیس شروع‌کننده مسابقه است.

سیاوش حتی پلک هم نمی‌زد. دوست داشت تیم افغانستان بازی را ببرد و برای مدتی بیشتر در ایران بمانند. بازی بسیار جذاب و محکم بود. هر دو تیم هجومی و کوبنده بازی می‌کردند. انگلیسی‌ها پیاپی به دروازه افغانستان حمله می‌کردند. اما دروازه‌بان افغانستان با پرش‌ها و خروج‌های به موقع دروازه را مصون نگه‌داشته بود. مجید همدرسی حرص و جوش می‌خورد و افغانی‌ها را راهنمایی می‌کرد. نیمه اول بدون گل تمام شد. با شروع نیمه دوم افغانی‌ها سر تا پا حمله شدند. بیدل که کاپیتان تیم بود در وسط زمین به خوبی توپ‌ها را به دوستانش پاس می‌داد. اما انگلیسی‌ها هم به خوبی دفاع می‌کردند.

سرانجام در اواسط نیمه دوم الله‌جو از نزدیکی نقطه کرنر یک توپ هوایی انداخت. سیاوش بی‌اراده نیم‌خیز شد. اکرم خانم با نگرانی به سیاوش نگاه کرد. توپ روی دروازه انگلیس پایین آمد. بیدل به هوا پرید و با ضربه‌ای آرام توپ را از بغل پای دروازه‌بان به داخل دروازه فرستاد.

سیاوش بی‌اختیار دست زد. سالن از فریاد و تشویق تماشاگران منفجر شد. گزارشگر با شور و هیجان فراوان در حالی که فریاد می‌زد، تا صدایش از میان آن همه هیاهو به گوش برسد گفت: «خدای من! عجب گل زیبایی! آفرین به کاپیتان تیم افغانستان.»

تلویزیون بارها صحنه آهسته گل بیدل را پخش کرد و هر بار از زاویه‌ای جدید. توپ وسط زمین کاشته شد. سیاوش دید که بازیکنان انگلیسی دارند، افغانی‌ها را تشویق می‌کنند و حتی دو بازیکن تیم انگلیسی، دستی به سر بیدل که از خوشحالی می‌گریست کشیدند و به او تبریک گفتند.

بازی دوباره آغاز شد. سیاوش متوجه شد که بازیکنان انگلیس رغبتی برای گل‌زدن ندارند. آنها فقط توپ را به هم پاس می‌دادند و به دروازه افغانستان نزدیک نمی‌شدند.

اواخر بازی بود که یکی از بازیکنان انگلیس به دروازه افغانستان نزدیک شد. اما پایش پیچ خورد و محکم به زمین افتاد، یاقوت توپ را به اوت فرستاد، مربی انگلیس و دو نفر دیگر وارد زمین شدند و آن بازیکن را که از شدت درد بی‌تابی می‌کرد، بیرون بردند. یک بازیکن دیگر وارد زمین شد. کاپیتان توپ را برای افغانی‌ها انداخت. اما توپ به دست الله‌جو خورد. داور سوت زد و نقطه پنالتی را نشان داد.

- عجب اشتباهی. بینندگان عزیز همان‌طور که دیدید کاپیتان انگلیس می‌خواست توپی را که افغانی‌ها جوانمردانه به اوت فرستاده بودند، جبران کند و به افغانی‌ها بدهد اما توپ به دست یکی از افغانی‌ها خورد، و داور نقطه پنالتی را نشان داد. عجب صحنه‌ای. می‌بینید که حتی بازیکنان تیم انگلیس هم به داور اعتراض می‌کنند که این حرکت پنالتی نبوده؛ اما داور هنوز نقطه پنالتی را نشان می‌دهد. آفرین به بازیکنان انگلیس!

بازیکنان اعتقادی به پنالتی نداشتند و اصرار می‌کردند، که داور از تصمیمش صرف‌نظر کند. اما داور رأیش را عوض نمی‌کرد. جالب اینجا بود که افغانی‌ها هم هیچ اعتراضی نمی‌کردند.

داور به انگلیسی‌ها گفت که باید پنالتی را بزنند. اما هیچ‌کدام از بازیکنان انگلیس پشت توپ نمی‌رفتند. سرانجام کاپیتان تیم انگلیس پشت توپ رفت. سالن ساکت شد. دروازه‌بان افغانستان آماده گرفتن توپ بود. کاپیتان دوید و توپ را هوایی شوت کرد. توپ زوزه‌کشان از فاصله بسیار از دروازه بالا رفت. جمعیت یکپارچه، انگلیسی‌ها را تشویق می‌کردند.

- عجب بازی شده! من مطمئنم که بازیکن پنالتی‌زن انگلیسی عمدآ توپ را به سوی دروازه شلیک نکرد.

سرانجام سوت پایان بازی دمیده شد. جمعیت دو تیم انگلیس و افغانستان را به شدت تشویق می‌کردند. سیاوش دید که بیدل و دوستانش با بازیکنان انگلیس به گرمی دست داده و از آنها تشکر می‌کنند. بازیکنان انگلیس به سوی جمعیت رفته و دست زدند. جمعیت حالا یکپارچه آنها تشویق می‌کردند.

- بینندگان عزیز من که نمی‌دانم چه بگویم! انگلیس‌ها بسیار جوانمردانه بازی کردند. آفرین بر آنها! سیاوش هم در دل بازیکنان انگلیس را تحسین می‌کرد.

سیاوش به کمک اکرم خانم سوار ویلچر شد. دکتر راه رفتن را برایش ممنوع کرده بود. اکرم خانم ظرف سرمی که به دست سیاوش وصل بود، با آرامی بالا گرفت. با دست دیگر ویلچر را هل داد و کنار پنجره برد.

- عزیز، می‌شود پنجره را بازی کنی؟

اکرم خانم به نم‌نم بارانی که می‌بارید نگاهی کرد و با نگرانی گفت: «می‌ترسم سرما بخوری؟»

- عزیز جان، الان تابستانه.

- می‌بینی که آسمان حالی به حالی شده. کم پیش می‌آید تو خرماپزان تابستان باران بیارد.

- خب من هم به خاطر همین می‌خواهم باران را ببینم. صدایش را بشنوم. خواهش می‌کنم!

اکرم خانم ظرف سرم را دست سیاوش داد. از روی تخت خالی سیاوش، ملحفه را برداشت و دور شانه و سینه سیاوش پیچاند. بعد پنجره را باز کرد و سرم را از سیاوش گرفت. سیاوش با لذت به باران نگاه کرد. آسمان ابری بود و باران ریزی می‌بارید. بوی خاک نم گرفته باغچه حیاط بیمارستان در مشامش پیچید. سیاوش چشمانش را بست و گفت: «عزیز، می‌شود آن شعر را برایم بخوانی؟»

- کدام شعر مادر جان؟

- خودت می‌دانی کدام شعر را می‌گویم. آسمون بغضشو خالی می‌کنه!

لبان اکرم خانم لرزید :

- آسمون بغضشو خالی می‌کنه دلارو حالی به حالی می‌کنه

کوچه‌ها بوی زمستون می‌گیرن شیشه‌ها بخار و بارون می‌گیرن

آدما چتراشونو وا می‌کنن گریه ابرو تماشا می‌کنن

نمی‌خوان مثل درختا تر بشن از دل قطره‌ها باخبر بشن

نمی‌خوان بی‌هوا خیس آب بشن زیر بارون بمونن، خراب بشن

اما تو چترتو بستی کبوتر زیر بارونا نشستنی کبوتر

رفتگی و سنگا شکستن بالتو اومدی هیچ کی نپرسید حالتو
دیدگی آسمون خراب شد سر ما؟ غصه شد وصله بال و پر ما؟
بعضی‌ها دشمنای خونی شدن بعضی‌ها غول بیابانی شدن
بعضی‌ها می‌گن که بارون کدومه؟ بوی نم، شُرشر بارون کدومه؟
آسمون تا بوده آفتابی بوده مثل روز اولش آبی بوده
حالا تو سایه نشینی مثل من خوابای ابری می‌بینی مثل من
چقدر اینجا می‌خوری خون جگر؟ کبوتر عصا تو بنداز و پپر
اکرم خانم آرام گریه می‌کرد. مثل باران که نم‌نم می‌بارید. سیاوش لبخند تلخی زد و گفت: «دلم باز
شد. دیگه گریه نکن.»
- سلام. مهمان نمی‌خواهید؟!

اکرم خانم سریع اشک‌هایش را پاک کرد و هم‌زمان با سیاوش سر برگرداند.
یوسف و حمید برتی فوگتس و بچه‌های دیگر دسته‌گل و جعبه شیرینی به دست داخل اتاق شدند.
سیاوش از ته دل خندید. بچه‌ها جلو آمدند و صورت سیاوش را بوسیدند و با اکرم خانم احوالپرسی
کردند. سیاوش کنار تختش رفت. یوسف و احسان کمک کردند تا سیاوش روی تختش برود.
حمیدرضا پدال زیر تخت را زد و سیاوش را به حالت نیمه‌نشسته در آورد. اکرم خانم در یخچال را
باز کرد. کمی میوه بیرون آورد و زیر شیر آب روشویی گوشه اتاق شست و در دیس چید و روی میز
گذاشت. بچه‌ها تشکر کردند.
سیاوش گفت: «خُب، بچه‌ها چه خبر؟»

محسن در حالی که سیب پوست می‌کند و آن را قاچ‌قاچ کرده در پیش دستی می‌گذاشت گفت:
«خبرهای خوب، مگر از تلویزیون بازی‌ها را ندیدی؟»

مصطفی یک قاچ سیب در دهان سیاوش گذاشت. سیاوش با دهان پر گفت : «چرا دیدم! عجب بازی‌های خوبی بود. کیف کردم وقتی دیدم تیم‌های برزیل و ایتالیا و انگلیس با پرچم افغانستان وارد زمین شدند.»

یوسف کنار سیاوش روی تخت نشست و گفت: «حالا کجایش را دیدی! نمی‌دانی چقدر جمعیت آمده بود. اگر بازی‌ها تو استادیوم صدهزار نفری آزادی برگزار می‌شد، باور کن پُر می‌شد. آن قدر آدم بیرون ورزشگاه بود که حد نداره!»

- خُب از بازی بگویند. ببینم من احساس کردم انگلیسی‌ها از قصد به افغانی‌ها باختند. حدسم درسته؟

حمید برتی فوگتس با خنده یک شیرینی در دهان سیاوش گذاشت و گفت : «درست حدس زدی! راستش من قبل از بازی می‌خواستم به آقای کاظمی بگویم برود به بازیکنان یا مربی تیم انگلیس بگوید که ببازند تا بیدل و دوستانش بیشتر تو ایران بمانند. اما بعد پیش خودم فکر کردم ممکنه آنها فکر کنند ما داریم پارتی بازی و قاپ‌بندی می‌کنیم. اما بعدش آقای کاظمی گفت، از زبان مربی انگلیس قبل از بازی شنیده که به بازیکنانش می‌گفته محکم بازی کنند، اما بازی را نبرند!»

سیاوش با تعجب به حمید برتی فوگتس نگاه کرد. اکرم خانم گفت: «من بروم یک گشتی تو حیاط بزنم برگردم. بچه‌ها خودتان که حال سیاوش را می‌بینید. زیاد اذیتش نکنید ها.»

- چشم اکرم خانم.

اکرم خانم بیرون رفت. سعید دو سه ضربه آرام پشت رشید زد و گفت : «پسر عمو جان، مگر از قحطی فرار کردی! راه‌های دیگری هم برای خودکشی هست ها؟!»

رشید خندید و شیرینی را قورت داد. یک لیوان آب خورد. یوسف گفت: «اگر تو تلویزیون دیده باشی، وقتی داور به نفع انگلیس پنالتی گرفت از همه بیشتر مربی انگلیس ناراحت شد. می‌دیدم که کاپیتانشان را صدا کرد و بهش گفت که توپ نباید گل بشود. بعد هم که دیدی چی شد.»

سیاوش لبخند زنان گفت: «آفرین بر آنها!»

حمیدرضا گفت: «سیاوش، تو نمی‌دانی چه جوی درست شده. همه طرفدار تیم افغانستان شده‌اند. الان که می‌آمدم تمام روزنامه‌های ورزشی از بازی‌های ما نوشته بودند. باور می‌کنی خبر پیروزی تیم ملی برزیل بر فرانسه تو بازی دوستانه‌شان تیتروم خبرهاست؟ آن وقت خبر مسابقه‌های ما تیتروم اوله!»

احسان گفت: «تو اخبار ورزشی تلویزیون، خبر بازی‌های ما هر روز پخش می‌شود.»

حمید برتی فوگتس با خنده گفت: «این‌طور پیش برود به همه‌تان قول می‌دهم که تیم‌های خارجی دنبالتان می‌آیند!»

همه خندیدند. بابک گفت: «پس خودت چی؟ شایعه شده که تیم ملی برزیل می‌خواهد تو مربی‌شان بشوی!»

صدای خنده در اتاق پیچید. سیاوش پرسید: «راستی فردا با آرژانتین بازی داریم، نه؟»

- آره. نگران نباش. قول می‌دهم که خوب و محکم بازی کنیم.

- حتماً، حتماً. فقط یک خواهش از شما دارم.

- چه خواهشی؟ تو بگو روی سرت راه برو ما می‌رویم!

سیاوش خندید و گفت: «دوست دارم شماها هم با پرچم افغانستان وارد زمین بشوید!»

یوسف گفت: «بابا ایوالله، ما را این قدر دست‌کم گرفتی. وقتی تیم‌های برزیل و ایتالیا و انگلیس با پرچم افغانستان تو زمین می‌آیند، توقع داری ما این کار را نکنیم. چشم، حتماً این کار را می‌کنیم.»

بعد از رفتن بچه‌ها، الکس و آقای کاظمی آمدند. سیاوش به الکس گفت که از پدرش به‌خاطر زحماتش تشکر کند. الکس لبخندزنان گفت: «ما با هم دوستیم. دوستی برای چنین مواقعی است دیگر!»

- راستی شما فردا با آلمان بازی دارید درست‌ه؟

- آره، می‌بریمشان. قول می‌دهم.

- خدا کند. آن وقت باید با برزیل بازی کنید!

الکس گفت: «فعلا ما فکرمان را روی بازی با آلمان متمرکز کرده‌ایم.»

سیاوش به آقای کاظمی که لبخندزنان سکوت کرده بود نگاه کرد و گفت: «آقای کاظمی من از شما خیلی ممنونم، شما خیلی زحمت کشیدید.»

- تو هم مثل پسر من می‌مانی! هر چه باشد ما ایرانی هستیم. به قول سعدی:

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند.

الکس گفت: «اگر می‌شود انگلیسی صحبت کنید، من هم بفهم چه می‌گویید!»

سیاوش خندید و گفت: «داشتیم درباره چراغانی پارسال صحبت می‌کردیم!»

- چی، چراغانی پارسال؟ متوجه منظورتان نمی‌شوم.

آقای کاظمی لبخندزنان گفت: «سیاوش شوخی می‌کند.»

الکس خندید و گفت: «راستی می‌دانی که روزنامه‌ها و شبکه‌های تلویزیونی و رادیویی کانادا، ماجرای

آن روز که بیدل و دوستانش دستگیر شدند، در صدر خبرهایشان گذاشته‌اند؟»

- نه!

- می‌دانی چه چیزهایی نوشته‌اند، سیاوش به تو قول می‌دهم که آکادمی نوبل، جایزه صلح امسال را

به تو بدهند!

سیاوش و الکس و آقای کاظمی کلی خندیدند. سیاوش خنده‌خنده گفت: «عجب شوخی جالبی بود!»

- شاید هم این اتفاق افتاد. به قول شما ایرانی‌ها خدا را چه دیدی؟!

اکرم خانم پدال کنار تخت را با پایش چند بار زد تا سیاوش به حالت نیمه‌نشسته در آمد. تلویزیون داشت آگهی بازرگانی پخش می‌کرد.

سیاوش چشمانش را بست و سرش را رو به بالا گرفت و بعد لبانش جنبید. اکرم خانم لبخند زنان دعا کرد که خواسته سیاوش برآورده شود.

- خُب بینندگان عزیز، مطمئنم که ثانیه‌شماری می‌کنید تا بازی حساس نوجوان‌های محله گل‌بهار جوادیه و تیم نوجوانان آرژانتین را مشاهده کنید. من قبل از اینکه رشته کلام را به دوست عزیزم که در سالن فوتبال ورزشگاه شهید آوینی هستند بسپارم، به عرض علاقه‌مندان و دوستانی که با تلفن و نمابر خواستار جویای حال نوجوان خوبان سیاوش یحیوی شده‌اند عرض کنم که الحمدلله حال ایشان رو به بهبودی است. خانواده این عزیز از من خواستند که مراتب تشکرشان را به شما ابلاغ کنم. خُب من می‌بینم که تیم‌ها دارند وارد زمین می‌شوند.

سیاوش به اکرم خانم نگاه کرد. اکرم خانم لبخند زنان گفت: «تو خواب بودی که تلفن کردند. من هم گفتم که حالت دارد بهتر می‌شود.»

سیاوش به صفحه تلویزیون خیره شد. کاپیتان تیم آرژانتین در حالی که پرچم افغانستان دستش بود جلوتر از هم‌تیمی‌هایش وارد زمین شد و به شدت از سوی تماشاگران تشویق شد. فریاد آرژانتین، آرژانتین به خوبی شنیده می‌شد. بازیکنان آرژانتین که حلقه گل به دست داشتند به سوی چهار طرف سالن رفته حلقه‌های گل را برای تماشاگران پرتاب کردند.

تیم گل‌بهار هم آمد. سیاوش دید که کاپیتان سعید شکوفه‌ست. تعجب کرد. چون سعید تا این مرحله بازی نکرده بود. در دست سعید پرچم افغانستان تکان می‌خورد. این بار کل تماشاگران به شدت سعید را تشویق کردند.

ترکیب تیم تغییر کرده بود. سعید شکوفه، مرتضی نجفی، محسن قهرمانی، علی فرشپاف، رشید شکوفه، محمدهادی الهی و نریمان شکوفه هفت یار تیم گل‌بهار بودند.

اکرم خانم عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و گفت: «وا، این سه تا پسر عمو با هم تو تیم هستند؟»

سیاوش خندید. می‌دانست که حمید برتی فوگتس برای اینکه نقشه‌های مربی آرژانتین را خراب کند، این ترکیب را به زمین فرستاده. بجز محسن و علی، بقیه بازیکنان دفاعی بودند.

یک لحظه تلویزیون نمای درشت صورت نریمان را نشان داد. سیاوش که دید نریمان عینک نزده، تعجب کرد.

سرود ملی دو کشور پخش شد. بعد سعید، بچه‌ها را صدا کرد. یک حلقه درست کردند. سعید با آنها صحبت کوتاهی کرد. بعد دست راستشان را روی هم گذاشته و فریاد «یا علی» و «یا زهرایشان» در سالن پیچید. جمعیت آنها را تشویق کردند.

داور، کاپیتان دو تیم را صدا کرد. دو کاپیتان با صورتی خندان با هم دست داده و قرار شد تیم آرژانتین از چپ به راست بازی کند و بازی را تیم گل‌بهار شروع کند. با سوت داور بازی شروع شد.

- خدمت بینندگان عزیز سلام و خسته نباشید عرض می‌کنم. شاهد بازی دو تیم نوجوانان آرژانتین و گل‌بهار نماینده ایران هستید. به حق، اسم این مسابقات جام دوستی است. باور کنید من در تمام تورنمنت‌هایی که حضور داشته و گزارش کرده‌ام، شاهد این همه دوستی و بازی جوانمردانه نبوده‌ام. باورش سخت است که تا این مرحله فقط یک بازیکن اخراج شده و فقط سه یا چهار کارت زرد، از جیب داور در آمده. خُب، من زیاد صحبت نمی‌کنم و به گزارش بازی می‌پردازم.

سیاوش به دقت بازی را نگاه می‌کرد. می‌دید که تیم گل‌بهار بیشتر دفاعی بازی می‌کند و قصد دارد که تیم آرژانتین را از هیجان و شور اولیه مسابقه بیندازد و با ضدحمله‌های سریع محسن و علی، به دروازه آرژانتین حمله کند.

در نیمه اول، توپ بیشتر در اختیار تیم آرژانتین بود. اما آنها در برابر سد محکمی که رشید و مرتضی و محمدهادی و سعید شکوفه درست کرده بودند، نتوانستند کاری کنند. بازی داشت تمام می‌شد که یک ضربه آزاد نصیب تیم آرژانتین شد. فقط محسن در زمین آرژانتین بود و دو بازیکن آرژانتینی را معطل خود کرده بود. بقیه بازیکنان در زمین گل‌بهار بودند. کاپیتان تیم آرژانتین پشت توپ ایستاد. فاصله آن نقطه با دروازه زیاد بود. چهار بازیکن خط دفاعی را تشکیل داده و سعید آن سوتر مراقب دو آرژانتینی بود که مترصد یورش بودند. نریمان با داد و فریاد داشت خط دفاعی را تنظیم می‌کرد و جایگیری می‌کرد. داور سوت زد. نریمان یک لحظه به سمت راست رفت تا به علی فرش‌باف بگوید که به رشید بچسبد، همین غفلت کافی بود که کاپیتان تیم آرژانتین با یک ضربه کات‌دار توپ را وارد دروازه گل‌بهار کند. از پرواز نریمان هم کاری بر نیامد.

سیاوش صورتش را گرفت.

- بله. گل صحیح است. عجب گل زیبایی! تیم آرژانتین ^۱ تیم گل‌بهار ایران ^۲.

داور سوت پایان نیمه اول را زد. اکرم خانم با نگرانی گفت: «سیاوش، حالت خوبه پسر؟»

سیاوش سریع به خود آمد. به زحمت خندید و دست‌هایش را کنار زد. اکرم خانم پشت دست زد و گفت: «خدا به دور، تو قلبت را عمل کردی، اما مثل اینکه به مغزت هم ضربه خورده!»

سیاوش خندید. اکرم خانم هم خنده افتاد.

در نیمه دوم، تیم گل‌بهار تعویض کرد. یوسف و مجتبی‌ریزه به جای سعید و سیدمرتضی وارد زمین شدند. بازیکنان گل‌بهار جایشان را در زمین عوض کردند. سیاوش در عین ناباوری دید که رشید با آن هیکل تنومندش به خط حمله رفت و مجتبی‌ریزه جای او را در دفاع گرفت. با سوت داور، بازی شروع شد. تیم آرژانتین بازی را آغاز کرد. این بار آنها بودند که تدافعی بازی می‌کردند. اما مجتبی‌ریزه با یک تکل توپ را گرفت و به محسن پاس داد. محسن فرز و چالاک دو نفر را دریبل کرد و توپ را برای یوسف انداخت. یوسف یک نفر را دریبل کرد و توپ را جلو بُرد، اما دروازه‌بان شیرجه رفت و توپ را از زیر پای یوسف گرفت.

بازی با هیجان و شور فراوانی ادامه داشت. گزارشگر با هیجان داشت بازی را گزارش می‌کرد. سیاوش به ساعت دیواری نگاه کرد. فقط ۱۰ دقیقه به پایان مسابقه مانده بود.

نریمان توپ را به مجتبی‌ریزه پاس داد. مجتبی توپ را به بابلیس زد و پرت کرد برای یوسف. یوسف دو نفر را دریبل زد. بعد توپ را به محمدهادی داد. محمدهادی توپ را نگاهداشت. دو بازیکن آرژانتینی در حالی که نگاه از توپ برنمی‌داشتند، جلوی محمدهادی را سد کرده اما جلو نمی‌آمدند. محمدهادی با پنجه توپ را به چپ و راست قل داد. بعد در یک آن توپ را هوایی برای علی انداخت. علی معطل نکرد. توپ را در هوا برای رشید انداخت. رشید با آخرین توان با نوک پا به توپ ضربه زد. توپ زوزه‌کشان به سوی دروازه رفت. دروازه‌بان آرژانتین شیرجه رفت. توپ را گرفت. اما شدت ضربه به حدی بود که توپ از دستش رها شد و درون دروازه افتاد. سالن انگار منفجر شد. - گل، گل، گل! آفرین، عجب گل زیبایی. بینندگان عزیز، حتماً قبول می‌کنید که این گل، کلاسیک و برنامه‌ریزی شده بود. آفرین به شماره ۴!

بچه‌ها ریخته بودند سر رشید. حمید برتی فوگتس و ذخیره‌ها هم بی‌اختیار دوییدند تو زمین و روی آنها شیرجه زدند. سیاوش خنده‌خنده در حالی که اشک چشمانش را می‌گرفت گفت: «الان رشید طفلک آن زیر خفه می‌شود!»

داور جلو آمد و به بچه‌های گل‌بهار گفت که به طرف زمین خود بروند. حمید برتی فوگتس سریع، ذخیره‌ها را بیرون برد. سیاوش دید که رشید قبرا ق و سر حال بلند شد و در حالی که مشت‌های گره کرده‌اش را رو به تماشاگران گرفته بود به سوی زمین خودی دویید. جمعیت یک نفس رشید را تشویق می‌کردند. بازی شروع شد. اما تا پایان بازی نتیجه عوض نشد.

- بینندگان عزیز، حتماً فکر می‌کنید که دو نیمه وقت اضافه خواهیم داشت. خیر، آن‌طور که قبلاً بین تیم‌ها قرار گذاشته شده بعد از بازی، بلافاصله ضربات پناالتی تعیین‌کننده برنده خواهد بود.

اکرم خانم به مونی‌تور بالای سر سیاوش نگاه کرد. دید که خط‌ها تند تند رد می‌شوند و بوق هشداردهنده می‌زنند. اکرم خانم سریع جلو رفت و تلویزیون را خاموش کرد. سیاوش اعتراض کرد: «چرا این‌طوری کردی عزیز؟»

- ساکت! می‌خواهی جانت را سر این بازی‌ها بگذاری؟ اصلاً حواست هست که قلبت تندتند می‌زند؟

- عزیز پناالتی‌ست! تو را به خدا!

- نخیر. حتی اگر کشتی‌ارم بشوی تلویزیون را روشن نمی‌کنم، تا وضعیت قلبت عادی بشود.

سیاوش فهمید که نمی‌تواند حریف مادر بزرگش بشود. به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست. دعا می‌کرد که بچه‌ها در ضربات پناالتی موفق باشند. چشم باز کرد و به ساعت دیواری نگاه کرد. انگار عقربه ثانیه‌شمار هر ثانیه را یک ساعت طی می‌کرد. زمان به کندی می‌گذشت. سعی کرد کاری کند که ضربان قلبش عادی بشود. اما نمی‌توانست. اکرم خانم با نگرانی یک چشم به سیاوش داشت و یک چشم به مونی‌تور، که هنوز خط‌های مقطع‌اش تندتند رد می‌شد. ناگهان تلفن زنگ زد. اکرم خانم از جا پرید. گوشی تلفن را برداشت.

- بله؟ چی؟ بیا سیاوش با تو کار دارند.

سیاوش گوشی را گرفت.

- بله؟

- سلام سیاوش. تبریک، ما برنده شدیم!

سیاوش به اکرم خانم نگاه کرد.

- عزیز، تمام شد. تلویزیون را روشن کن.

اکرم خانم دید که مونی‌تور عادی کار می‌کند. تلویزیون را روشن کرد. تلویزیون صحنه‌های شادی بچه‌ها را نشان می‌داد.

- چند، چند؟

- ۳ بر ۲ بردیم. ما یک پناالتی هدر دادیم اما نریمان دو تا ضربه آنها را گرفت.

- از کجا تلفن می‌کنی؟

- با موبایل آقای کاظمی. سیاوش ما بعد از بازی کانادا و آلمان می‌آییم بیمارستان.

سیاوش گوشی تلفن را به اکرم خانم داد، بعد بغضش ترکید. گریه آرامش کرد. اما وقتی چهره غمگین بچه‌های آرژانتین را از تلویزیون دید، شادیش کم‌رنگ شد. امیر و سعید و محسن را دید که به سوی نوجوان‌های آرژانتینی رفته با آنها دست می‌دهند. بعد یوسف و بچه‌های دیگر هم آمدند. با اشاره یوسف، بچه‌های تیم گل‌بهار دست آرژانتینی‌ها را گرفته با هم به سوی تماشاگران رفتند. جمعیت هر دو تیم را تشویق می‌کرد. کم‌کم لب‌خند و خنده بر لبان بازیکن‌ها نشست. سیاوش وقتی دید که پیراهن بازیکن آرژانتینی بر تن مجتبی‌ریزه زار می‌زند و بازیکن آرژانتینی هم به زور پیراهن مجتبی را بر تن می‌کند نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

فصل ۱۳

یک بار دیگر اتاق ۱۱۰ شلوغ شد. یوسف و بچه‌های تیم گل‌بهار به همراه الکس و آقای کاظمی و بیدل به عیادت سیاوش آمده بودند.

مصطفی و مجتبی با شوق و حرارت از بازی صحبت می‌کردند و تو حرف هم می‌پريدند :

- پسر عجب بازی کردیم، من که باورم نمی‌شد.

- خدایی‌اش من نمی‌دانستم این حمید برتی فوگتس این‌قدر از فوتبال سر در می‌آره!

- سعید را چرا نمی‌گویی؟ مگر بد بازی کرد؟

- اما چه گلی زد رشید. بارک‌الله رشید!

رشید سرخ و سفید شد. سیاوش دست رشید را گرفت.

- بازیت حرف نداشت، رشید! چه گل قشنگی زدی! اصلاً توقع چنین گلی نداشتیم!

بعد رو به بیدل ادامه داد: «الحق تو هم خوب گل زدی. من یاد گل رونالدو افتادم!»

بیدل خندید: «شانسی زدم، باور کن!»

- خُب الکس، شما هم که آلمان را بردید!

- بازی را دیدی؟

- تا ثانیه آخر. شماره هفتتان خیلی خوب بازی می‌کند. چه گل زیبایی زد.

فرید گفت: «نمی‌شود بز نید کانال یک تا ما هم حرف‌هایتان را بفهمیم؟»

یوسف خنده‌کنان گفت: «واجب شد همگی برویم زبان انگلیسیمان را کامل کنیم. راستی راستی من

دارم به سیاوش به خاطر اینکه مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زند حسودی‌ام می‌شود!»

آقای کاظمی لبخندزنان حرف‌های یوسف را برای الکس ترجمه کرد. الکس چین به پیشانی انداخت و

با فارسی دست و پا شکسته گفت: «تیم شما خوب، من... خوشحال. شما آرژانتین را... آرژانتین

را...»

سیاوش گفته الکس را کامل کرد: «بردید!»

الکس خندید.

- بله، بردید. من خوشحال!

بعد الکس گفت: «مسابقه بعدی ما با برزیل است و شما با افغانستان بازی دارید. درست است؟»

بچه‌ها فقط اسم برزیل و افغانستان را متوجه شدند. بیدل گفت: «سیاوش ما از اینکه با تیم شما

افتادیم ناراحتیم.»

- چرا؟

- خُب دوست نداشتیم این‌طور بشود. البته تیم شما از ما قوی‌تر است و ما از الان می‌دانیم که جلوی

تیم شما می‌بازیم.

رشید دست بر شانه بیدل گذاشت و گفت: «اشتباه نکن، ما دوستیم. اما تو زمین فوتبال رقیب هستیم. هر تیمی بهتر بازی کند، برنده است. ما همه این را می‌دانیم.»

آقای کاظمی تندتند گفته‌های آن دو را برای الکس ترجمه می‌کرد.

محمدعلی پرسید: «خُب، سیاوش کی مرخص می‌شوی؟»

- دکتر گفته اگر یک هفته دیگر حالم بهتر بشود، به شرطی که تا مدتی راه نروم، مرخص می‌شوم.

- چه خوب. پس برای فینال می‌رسی!

اکرم خانم با دلواپسی گفت: «نه پسر، سیاوش فعلاً حق فوتبال بازی کردن ندارد. آن‌طور که دکتر گفته حداقل تا یک سال.»

مجتبی گفت: «عیب نداره. همین که سیاوش به سالن بیاید ما از خدایمان است. درسته بچه‌ها؟ تازه، ما اسم بابک را به جای سیاوش داده‌ایم.»

بچه‌ها حرف مجتبی را تأیید کردند. تلویزیون روشن بود و داشت اخبار پخش می‌کرد. یکدفعه اکرم خانم گفت: «بچه‌ها ساکت. ببینم چه می‌گوید.»

همه ساکت شدند. مجری اخبار گفت: «طبق خبرهای رسیده با فشار مجامع بین‌المللی و حمله مجاهدین مسلمان افغانی، نیروهای طالبان در حال عقب‌نشینی از مزار شریف به سوی کابل هستند!»

در یک لحظه، همه حتی سیاوش از خوشحالی هورا کشیدند. بیدل از همه خوشحال‌تر بود. آقای کاظمی خبر را برای الکس ترجمه کرد. الکس لبخندزنان به شانه بیدل زد.

بیدل با مهربانی دست الکس را به گرمی فشار داد.

پرستار آمد و گفت که وقت ملاقات تمام است. الکس و آقای کاظمی خداحافظی کردند و رفتند. بیدل گفت: «بچه‌ها، نمی‌آیید برویم؟»

سیاوش به یوسف اشاره معناداری کرد که برای چند لحظه او و بچه‌های دیگر بمانند. یوسف گفت: «تو برو، ما چند دقیقه بعد می‌آییم.»

- باشد. خُب آقا سیاوش، فعلاً خداحافظ. باز هم به دیدنت می‌آیم.

- سلام مرا به دوستان برسان. خوب تمرین کنید. دوست دارم یک بازی محکم بکنید ها!

- چشم، چشم.

بیدل از اکرم خانم هم خداحافظی کرد و بیرون رفت. حمید برتی فوگتس گفت: «خُب، چه می‌خواستی بگویی سیاوش؟»

سیاوش به بچه‌ها نگاه کرد. اکرم خانم گفت: «من می‌روم تو حیاط کمی قدم بزنم.»

اکرم خانم بیرون رفت. سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌دانم که مسابقه‌مان با تیم افغانستان خیلی مهمه. اگر بازی را ببریم یک پای فینال هستیم. شما باید محکم بازی کنید.»
سیاوش سکوت کرد. بچه‌ها در سکوت به هم نگاه کردند.

سیاوش کنار پنجره رفته و به حیاط دقیق شده بود. نسیم می‌وزید و شاخ و برگ درختان حیاط بیمارستان را به رقص در آورده بود، مخصوصاً شاخه‌های آویزان بید مجنون وسط حیاط را.
اکرم خانم برای سیاوش آب‌میوه آورد و دید که چشمان سیاوش خیس شده است.

- سیاوش!

سیاوش سریع خیسی چشمانش را گرفت.

- بله عزیز!

- مگر قرار نشد گریه نکنی! هیجانزده نشوی!

سیاوش لیوان را گرفت. به اکرم خانم اشاره کرد خم شود. دست دور مادر بزرگش انداخت.

لپ‌های سفید و پف کرده اکرم خانم را بوسید و دوباره چشمانش جوشید. خنده‌خنده گفت: «به خدا

گریه خوشحالیه. باور کن! دست بگذار روی قلبم. ببین منظم می‌زند، مثل ساعت.»

اکرم خانم دست راستش را روی سینه سیاوش گذاشت. ضربان قلب سیاوش را به خوبی احساس

می‌کرد.

- خوشحالی، آن هم وقتی که...

- باشد عزیز. من خوشحالم، من بهترین دوستان روی زمین را دارم.

- سلام.

سیاوش سر برگرداند. مجید همدرسی و بیدل و بچه‌های افغانی وارد اتاق شدند. سیاوش که دیگر

سرم را از دستش کشیده بودند، ویلچر را به جلو راند و به سوی آنها رفت.

- سلام بچه‌ها. چطورید؟

اکرم خانم دید که بیدل و دوستانش به شدت غمگین و غصه‌دارند.

سیاوش دستش را به سوی بیدل دراز کرد :

- حالتان خوبه؟

بیدل با صدای بغض‌دار گفت: «این چه‌کاری بود با ما کردید؟»

بیدل آرام آرام شروع به گریستن کرد. نوجوان‌های افغانی دیگر هم به گریه افتادند.

اکرم خانم گفت: «بیایید اینجا بچه‌ها، بیایید میوه و شیرینی بخورید!»

سیاوش ویلچر را به سوی تخت راند. بعد به آرامی روی تخت رفت. بیدل با دستمال کاغذی صورتش را پاک کرد.

- من از تو و دوستانت دلگیرم، آقا سیاوش!

- چرا؟

- چرا؟ آخر... چرا به ما باختید؟!

سیاوش خندید.

- خُب شما بهتر بازی کردید و ما را بردید. همه دیدند. تازه نه با یک گل. با دو گل.

گریه بیدل شدید شد. خم شد و دست سیاوش را بوسید. سیاوش به موهای سر او چنگ انداخت.

- چه می‌کنی بیدل؟ زشته؟

نوجوان‌های افغانی یکی‌یکی جلو آمدند. می‌خواستند دست سیاوش را ببوسند. اما سیاوش نگذاشت. آنها فقط دست سیاوش را با مهربانی فشار دادند. مجید همدرسی که به زحمت خودش را نگه‌داشته بود گفت: «تیم شما باید به فینال می‌رفت. شما عمدی به ما باختید!»

- این حرف‌ها چیه، مگر نشنیدی که حتی گزارشگر فوتبال هم می‌گفت که تیم افغانستان شایسته رفتن به فینال بوده. هان؟ تو چرا آقا مجید؟

در همین موقع در اتاق باز شد و حمید برتی فوگتس و بعد یوسف و بچه‌های محله گل‌بهار وارد اتاق شدند. بیدل و دوستانش سر پایین انداختند. سیاوش خنده‌کنان گفت: «می‌بینی حمید آقا، بیدل و دوستانش آمده‌اند و می‌گویند شما عمدی به آنها باختید. من که آنجا نبودم. خودتان بگویید، بیدل راست می‌گوید؟»

یوسف شانه بیدل را فشار داد و گفت: «ما با آخرین سعی و توانمان بازی کردیم. دیدی که حتی نریمان یک پنالتی شما را هم گرفت. اما شما دو گل به ما زدید و ما یکی. تا آخرین لحظه هم حمله کردیم. اما خُب نتوانستیم دیگر. فوتبال همیشه. یکی برنده است یکی بازنده.»

بیدل با چشمان خیس به سیاوش نگاه کرد و گفت: «خوبی شماها تا آخر عمر از یاد من و دوستانم نمی‌رود. باز هم به دیدنت می‌آییم.»

افغانی‌ها با سیاوش و بچه‌ها دست دادند و رفتند. حمید همدرسی نگاه معناداری به حمید برتی فوگتس کرد. بعد سر پایین انداخت و رفت.

اتاق تا چند لحظه غرق در سکوت بود. سیاوش با قدردانی به دوستانش نگاه کرد و گفت: «آفرین به شما! آبروی ایرانی‌ها را خریدید!»

بغض رشید و مجتبی و محسن قهرمانی ترکید. مصطفی و بابک و فرید هم به زحمت جلوی گریه‌شان را گرفته بودند. علی فرشلاف هم به گریه افتاد. حمید برتی فوگتس به آنها توپید :

- مگر قرار نبود ناراحت نشویم، این تصمیمی بود که همه گرفتیم، همه. حتی یک نفر تان مخالف نبود. پس گریه نداره. خجالت بکشید شماها مثلاً مردید!

اکرم خانم رفت طرف روشویی و به صورتش آب زد. وقتی برگشت چشمانش سرخ شده بود.

- خُب پسرهای نازنینم، سیاوش قراره فردا مرخص بشه. دوست دارم هرچی میوه و شیرینی تو یخچال هست، بخورید تا چیزی جا نماند. مردش هستی؟

یوسف خیزی چشمانش را گرفت و خندید :

- تا رشید هست غصه نخورید. خُب رشید جان، حمله؟!

در یک لحظه در یخچال باز شد و می‌شود گفت میوه‌ها و شیرینی‌ها غیب شد! سیاوش از اینکه دوستانش غم شکست خودخواسته در برابر تیم افغانستان را فراموش کرده‌اند، خوشحال بود. رشید با دهان پُر، خنده‌کنان گفت: «حالا ما که هیچی. اما جان سیاوش، وقتی الکس آمد، ببین قیافه‌اش چطوریه!»

- آره، والله، خیلی زور داره. آنها بهتر از برزیل بودند؛ اما تو آخرین ضربه پناستی کم آوردند!

- سیاوش، این دفعه را بی‌خیال نمی‌شویم. ما با دوستی تو و الکس کاری نداریم. هم‌قسم شده‌ایم دَخل کانادایی‌ها را بیاوریم!

سیاوش خنده‌کنان گفت: «قبوله. فقط "Fair Play" یادتان نرود!

- راستی سیاوش! متوجه شدی که روی حمید برتی فوگتس جلوی مجید همدرسی کم شد؟!

حمید برتی فوگتس عصبانی شد و به مصطفی چشم غره رفت. همه خندیدند. سیاوش از ته دل می‌خندید. در همین موقع در باز شد و الکس وارد اتاق شد.

مجتبی‌ریزه به آرامی گفت: «چقدر هم حلال‌زاده است!»

تکه‌ای شیرینی به گلوی رشید افتاد و صدای سرفه‌اش بلند شد.

بچه‌ها با الکس دست دادند. چهره الکس پر از غم و غصه بود. سیاوش دست الکس را فشار داد و گفت: «چرا ناراحتی رفیق، خُب فوتبال همین است! به‌خصوص پناالتی که پنجاه، پنجاه شانس مساوی است.»

الکس آه کشید و گفت: «می‌دانم. ناراحتی‌ام از این است که آن پناالتی لعنتی را خودم خراب کردم.»

- باشد الکس. عوضش حالا با تیم ما بازی دارید. سعی کن که این‌دفعه نیازید.

کم‌کم چهره الکس به خنده نشست.

چند لحظه بعد سیاوش گُرگُری الکس با یوسف و بچه‌ها را ترجمه می‌کرد و خودش هم می‌خندید.

- بیا بید با ما بازی کنید تا فوتبال یاد بگیرید!

- به دروازه‌بانتان بگو فقط بهش ۶ تا گل می‌زنیم. قول می‌دهیم!

- خُب چهارم شدن هم بد نیست. نه سیاوش؟!

- بزرگ نمیر بهار می‌آد. کمبزه با خیار می‌آد!

سیاوش خنده‌کننده گفت: «این دیگر ترجمه بشو نیست!»

در اتاق باز شد و اعضای تیم برزیل وارد شدند!

الکس اخم کرد و رفت طرف سیاوش.

- خُب سیاوش، من رفتم.

سیاوش دست الکس را در دست نگه داشت.

- خواهش می‌کنم. بمان الکس!

عضلات گونه الکس لرزید. بعد با بستن چشمانش اشاره کرد که باشد.

نوجوان‌های برزیلی با سیاوش و بعد با یوسف و بچه‌های دیگر دست دادند و در آخر به سوی الکس رفتند. الکس به زحمت لبخند زد. با آنها دست داد. نماینده تیم برزیل که ایرانی بود گفت: «من دانشور هستم. از طرف اعضای تیم برزیل به شماها تبریک می‌گویم.»

جونور، کاپیتان تیم برزیل دست سیاوش را گرفت و به زبان پرتغالی صحبت کرد. آقای دانشور حرف‌های او را ترجمه کرد.

- جونور از طرف دوستانش به شما تبریک می‌گوید. شما خیلی جوانمردانه بازی کردید. ما برای شما خیلی احترام قایل هستیم. می‌دانیم که شما می‌توانستید برنده بازی باشید. اما مهمان‌نوازی ایرانی‌تان این اجازه را به شما نداد. حالا ما آمده‌ایم تا بگوییم که چه قهرمان شویم و چه نایب‌قهرمان توقع هیچ جایزه‌ای نداریم. هیچ جایزه‌ای!

سیاوش شگفتزده به دوستانش و بعد به بچه‌های برزیل نگاه کرد. برزیلی‌ها لبخند زنان صحبت کاپیتان تیمشان را تأیید کردند.

- اگر شما قبول کنید، ما می‌خواهیم مبلغی که برای جایزه در نظر گرفته‌اید، به دوستان افغانی هدیه کنید. آنها در راه بازگشت به وطنشان هستند. ما می‌خواهیم سهمی ناچیز در کمک و بازسازی کشور جنگزده و آسیب‌دیده افغانستان داشته باشیم.

الکس از سیاوش پرسید که جونور چه می‌گوید. سیاوش حرف‌های جونور را برای الکس ترجمه کرد. الکس هم شگفتزده شد. بعد چهره‌اش دگرگون شد. این بار واقعاً لبخند زد. با جونور به گرمی دست داد و پیروزی آنها را تبریک گفت. بعد رو به سیاوش گفت: «من می‌دانم که دوستان من هم نظر برزیلی‌ها را دارند. ما هم جایزه و مدال نمی‌خواهیم. هدیه می‌دهیم به دوستان افغانی‌مان.»

یوسف گفت: «ما هم همین‌طور!»

همه بچه‌ها هم جمله یوسف را تکرار کردند. سیاوش که به سختی خودش را کنترل کرده بود گفت: «از همه شما ممنونم. ما از حالا دوست یکدیگریم. حتی اگر از یکدیگر دور باشیم و در کشور خودمان باشیم.»

برزیلی‌ها و الکس و بچه‌های محله گل‌بهار لبخندزنان با هم دست دادند. آقای دانشور گفت: «به امید دیدار در روز آخر!»

۲ . بازی جوانمردانه

فصل ۱۴

تا کسی به خیابان گل‌بهار پیچید. سیاوش جلو نشسته بود و با لذت به محله‌شان نگاه می‌کرد. چند هفته‌ای که در بیمارستان بستری بود، برایش انگار سال‌ها گذشته بود. با تعجب دید که سر

کوچه‌شان طاق نصرت زده و چراغانی کرده‌اند. سیاوش به آرامی برگشت عقب و از اکرم خانم پرسید: «ببینم عزیز، تو کوچه ما جشن عروسی هست؟»

اکرم خانم چشم تنگ کرد و با حیرت گفت: «فکر نکنم. من دیروز آمدم به خانه سر زدم، اگر خبری بود شمسی خانم یا همسایه‌ها می‌گفتند.»

تاکسی سر کوچه رسید. سیاوش اکثر اهل محل را دید که سر کوچه ازدحام کرده‌اند. چند گوسفند جلوی جمعیت دیده می‌شد.

اکرم خانم کرایه راننده را داد و تشکر کرد و پیاده شد. شمسی خانم و خانم شکوفه و مادر محمدهادی و چند زن همسایه به طرف اکرم خانم آمدند و با او روبوسی کردند.

- ببینم شمسی خانم به سلامتی تو کوچه‌مان عروسی است؟

شمسی خانم خندید و گفت: «از عروسی هم بالاتر. چطوری سیاوش جان؟!»

راننده از صندوق عقب تاکسی ویلچر تا شده را در آورد. به حالت اول در آوردش و تا نزدیکی سیاوش آورد. اکرم خانم دسته‌های عقب ویلچر را گرفت. سیاوش نگاهی به اهالی محل که بی‌مبرانۀ نگاهش می‌کردند، کرد و گفت: «عزیز، دوست دارم تا خانه با پای خودم بروم!»

لبان اکرم خانم لرزید. به سختی لبخند زد. سیاوش به آرامی از تاکسی پیاده شد.

- بر جمال محمد صلوات!

همه صلوات فرستادند. یوسف و محسن سریع جلو آمدند. تا زیر بغل سیاوش را بگیرند. سیاوش گفت: «نه، خودم می‌توانم!»

آقای شکوفه با صدای بلندتر گفت: «برای سلامتی سیاوش صلوات!»

صلوات دیگر فرستاده شد. چند گوسفند جلوی پای سیاوش قربانی شد. حالا سیاوش فهمیده بود که کوچه به خاطر بازگشت او به خانه آذین‌بندی شده و قربانی‌ها برای اوست. اول پسر بچه‌ها با سیاوش احوال‌پرسی کردند. بعد آقای شکوفه و دیگر همسایه‌ها هم جلو آمدند. شمسی خانم و چند زن دیگر منقل به دست گرفته روی زغال‌های سرخ منقل اسپند می‌ریختند. عطر اسپند و کندر در کوچه پیچید.

اکرم خانم به سختی خودش را کنترل کرد. سیاوش با همه احوالپرسی کرد. او آرام آرام قدم برمی داشت. نگاهش به بیدل و نوجوان های افغانی افتاد. آنها هم جلو آمده و با سیاوش دست دادند. صدای صلوات های پی در پی در کوچه می پیچید.

در یک لحظه، نگاه سیاوش بین زن ها به هانیه افتاد. چشمان هانیه برق خاصی می زد. هانیه به نشانه سلام سرش را پایین آورد. به خانه رسیدند. اکرم خانم با صدای بغض آلود گفت: «من نمی دانم با چه زبانی از لطف و مهربانی شماها تشکر کنم، من...»

اکرم خانم نتوانست ادامه بدهد. آقای شکوفه لبخند زنان گفت: «اولا سیاوش فقط پسر شما نیست. حالا او متعلق به همه ماست. افتخار محله است. همسایه ها با اجازه شما تصمیم گرفته اند به میمنت سلامتی و بازگشت سیاوش به خانه، یک جشن مختصر بگیرند. امشب همه اهل محل با هم شام می خورند. آقایان در منزل بنده و خانم ها در منزل آقای الهی. همه چیز مهیاست. یک چلوکباب خوشمزه در انتظار همه است!»

پسر بچه ها با خوشحالی دست زدند و صدای سوت بلبلی شان بلند شد. اکرم خانم با قدردانی گفت: «به خدا راضی به زحمت نبودم. مانده ام معطل چطور خوبی های شما را جبران کنم؟»

خانم شکوفه گفت: «این حرف ها چیه اکرم خانم، وظیفه است. بفرمایید. بفرمایید.»

آن شب هر رهگذری که از آن کوچه می گذشت، از شنیدن صدای خنده و بگو و بخند و رفت و آمد آدم ها فکر می کرد که حتماً جشن عروسی مفصلی گرفته اند.

سیاوش به اصرار آقای شکوفه، در بالای سالن پذیرایی روی مبل نشست. گوش تا گوش سالن پذیرایی پر از مهمان بود. حتی قارداش علی هم آمده بود!

آقای شکوفه و مردها درباره خاطرات قدیم اختلاط می کردند و نوجوان ها درباره مسابقات فوتبال صحبت می کردند. میوه می خوردند و می خندیدند.

سفره شام پهن شد. مهمان ها نشستند کنار هم و چلوکباب خوش عطر و لذیذ را خوردند. بعد از شام آقای الهی گفت: «باید از بیدل خیلی تشکر کنیم. اگر او به شهرداری خبر نمی داد معلوم نبود چه فاجعه ای روی می داد!»

سیاوش با تعجب گفت: «مگر بیدل چه کرده؟»

آقای شکوفه گفت: «وقتی تو بیمارستان بودی، بیدل به شهرداری خبر می‌دهد، مهندسی که ساخت این پل را به عهده گرفته هم از حقوق کارگرها می‌دزدیده و هم از مصالح ساخت پل کم می‌گذاشته. از طرف شهرداری چند بازرس فرستادند و تحقیق کردند و معلوم شد که بیدل راست گفته. سه روز پیش مهندس را دم مرز در حالی که با پول‌های دزدی قصد فرار داشته دستگیر کردند.»

یوسف گفت: «ما بعداً فهمیدیم همین مهندس نامرد بوده که بیدل و دوستانش را لو داده!»

مجتبی‌ریزه در حالی که چایی می‌خورد گفت: «من به جای قاضی دادگاه باشم، ده سال برایش زندان می‌برم تا آدم بشود و دیگر دزدی نکند.»

همه خندیدند. سیاوش با قدردانی به بیدل، که از تعریف و تجمیدها سرخ شده بود، گفت: «دستت درد نکند، بیدل.»

آقای الهی گفت: «بارک‌الله به بیدل. او و پدرش می‌توانستند ساکت بمانند و حقوقشان را بگیرند و پیکارشان بروند. اما وجدان و شرافتشان چنین اجازه‌ای به آنها نداد.»

سیاوش با تعجب گفت: «راستی بیدل، آقا سلطان کجاست؟»

همه ساکت شدند. بیدل لبخند تلخی زد و گفت: «رفت افغانستان!»

بعد سعی کرد بخندد و گفت: «البته خوب شد. مادر و خواهران و برادرانم تنها بودند. ما دیگر باید برمی‌گشتیم.»

سیاوش با ناراحتی گفت: «مگر پدرت قبلاً مجاهد نبوده و با نیروهای طالبان نجنگیده، یک موقع اذیتش نکنند؟»

آقای شکوفه گفت: «نه دیگر، مگر خبر نداری که مجاهدین مسلمان افغانی مزار شریف را گرفته و به سوی کابل می‌روند؟ دیگر کار طالبان تمام است!»

قارداش علی با عجله گفت: «اِی دیر شد. پسرم آن تلویزیون را روشن کن ببینم چه خبره؟!»

همه آرام خندیدند. نریمان تلویزیون را روشن کرد. چه به موقع بود! چون اخبارگو با چهره‌ای خندان می‌خواست خبر مهمی را بگوید.

- بنا به آخرین خبری که چند لحظه پیش به دست ما رسیده، نیروهای مجاهد افغانی توانستند کابل را از چنگ نیروهای اشغالگر طالبان در آورده و به عمر حکومت پنج ساله پر از وحشت و جنایت طالبان پایان دهند. رئیس‌جمهوری اسلامی ایران در پیامی به...

همه بی‌اختیار دست زدند و به بیدل و دوستان هموطنش نگاه کردند. نوجوان‌های افغانی از خوشحالی گریه می‌کردند.

سیاوش مطمئن بود که خاطره آن شب هیچ‌وقت از یادش نخواهد رفت!

مندلی‌های سالن فوتبال مجموعه ورزشی شهید آوینی پر شده بود. حتی روی پله‌ها هم نوجوان‌ها نشسته و خیلی‌ها سرپا می‌خواستند شاهد مسابقات پایانی باشند.

دیدار اول که مسابقه رده‌بندی بود، بین تیم گل‌بهار و نوجوان‌های کانادایی برگزار می‌شد و دیدار بعد فینال بود.

یک گروه موسیقی در حال نواختن بودند. جمعیت دست می‌زدند و با بعضی از سرودها هم‌نوازی می‌کردند. وقتی سرود ای ایران، آغاز شد، تمام جمعیت با شور و حال فراوان هماهنگ با موسیقی شروع به خواندن کردند.

ای ایران، ای مرز پر گهر ای خاکت سرچشمه هنر

دور از تو اندیشه بدان پاینده مانی تو جاودان

سیاوش در جایگاه، کنار آقای هیوارد و سفیر برزیل نشسته بود. سفرای کشورهای شرکت‌کننده و تیم‌هایی که در مسابقات حضور داشته و حذف شده بودند هم حضور داشتند. آقای مصطفی رحیمی و چند بازیکن ملی‌پوش فوتبال در جایگاه نشسته بودند.

بعد از قرائت آیاتی از قرآن کریم که احسان با صدای خوش قرائت کرد، سرود جمهوری اسلامی ایران پخش شد. همه به احترام از جا بلند شدند. بعد احسان پشت میکروفن رفت. دستپاچه شده بود. از روی کاغذی که به دست داشت شروع به خواندن کرد :

- خدمت شما نوجوان‌های خونگرم و ورزش‌دوست و اعضای تیم ملی فوتبال کشورمان و سفرا و تیم‌های شرکت‌کننده، بهترین سلام و درود را نثار شما می‌کنم. از همه شما عزیزان سپاسگزارم که از روز اول تا امروز که روز پایانی این مسابقات است، ما را تنها نگذاشتید. من به عنوان نماینده برگزارکنندگان مسابقات جام دوستی وظیفه دارم از تکتک شما، تشکر و سپاسگزاری کنم. به امید روزی که دیگر هیچ جنگی در جهان رخ ندهد و کودکان و نوجوانان مجبور نشوند، میهن خود را رها و به کشورهای دیگر مهاجرت کنند. من دیگر عرضی ندارم. با هم می‌نشینیم و مسابقات رده‌بندی بین دو تیم گل‌بهار جوادیه و تیم نوجوانان منتخب کانادا و بعد فینال دو تیم برزیل و افغانستان را تماشا می‌کنیم. ممنونم!

جمعیت با شور و حرارت دست زدند. احسان سرخ و سفید شد. دست بر سینه تعظیم کوتاهی کرد و به سوی صندلی‌اش رفت. سیایش خنده‌اش گرفته بود.

سرود ملی دو کشور ایران و کانادا پخش شد. بعد الکس به عنوان کاپیتان با یوسف و داور مسابقه دست داد. داور با آن دو صحبت کوتاهی کرد. قرار شد بازی را کانادایی‌ها آغاز کنند. دو تیم برای انداختن عکس یادگاری در کنار هم ایستاده و دست به گردن یکدیگر رو به دوربین‌ها لبخند زدند.

داور دو تیم را برای مسابقه دعوت کرد. تیم گل‌بهار در زمین آرایش گرفت. الکس که پیراهن شماره ۱۰ پوشیده بود. روبه‌روی "اِستَن" ایستاد. با سوت داور، الکس توپ را به استن پاس داد و همزمان غریو تشویق و فریاد تماشاگران بلند شد.

تیم کانادا بازی را در اختیار داشت. الکس پا به توپ جلو رفت. محمدهادی خودش را روی زمین رها کرد و روی توپ الکس تکل رفت و توپ را گرفت و سریع به مجتبی‌ریزه پاس داد. علی فرش‌باف یک بند فریاد می‌زد که توپ را به او پاس بدهند. مجتبی دوباره توپ را به محمدهادی پاس داد و به سوی دروازه کانادا دوید. محمدهادی یک نفر را دریبل زده و توپ را هوایی برای مجتبی‌ریزه انداخت. مجتبی علی‌رغم قد کوتاهش به هوا پرید و با ضربه سر، توپ را زیر پای محسن قهرمانی

انداخت. محسن اجازه نداد توپ به زمین برسد و در هوا با یک ضربه محکم به کنج دروازه کانادا شوت کرد.

- گل!

محسن در حلقه شادی دوستانش گم شد. تماشاگران با حرارت بچه‌های تیم گل‌بهار را تشویق می‌کردند.

سیاوش از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. آقای هیوارد لبخندزنان گفت: «نه، دوستان تو هم فوتبالتان بد نیست!»

سیاوش خندید. بازی دوباره شروع شد.

الکس و استن به سوی دروازه گل‌بهار حمله کردند. اما رشید به موقع توپ را از استن گرفت و به محمدهادی پاس داد. علی فرشباف هنوز فریاد می‌کشید که توپ را به او پاس بدهند. محمدهادی توپ را به مصطفی سپرد. مصطفی جلو رفت. اما با تکل از پشت راجر به زمین خورد. داور این صحنه را ندید. مصطفی از درد به خود می‌پیچید. راجر توپ را به استن پاس داد. استن رشید را دریبل زد و توپ را برای الکس انداخت. الکس شوت کرد. نریمان شیرجه زد. توپ به کف دست راستش خورد و به دیرک عمودی خورد و برگشت. استن سر رسید و با یک بغل پا، توپ را وارد دروازه کرد.

- گل!

سیاوش لبخندزنان به آقای هیوارد گفت: «تیم شما هم فوتبالتان بد نیست!»

آقای هیوارد از ته دل خندید.

سیاوش دید که یوسف به بچه‌ها نهیب می‌زند که کانادایی‌ها را دست کم نگیرید و محکم بازی کنید. علی فرشباف از اول بازی اصرار می‌کرد که به او پاس بدهند، اما حتی یک‌بار هم توپ نصیبش نشده بود. سرانجام توپ به علی فرشباف رسید. علی فرزند و چالاک سه نفر را دریبل کرد. یوسف و محسن فریاد می‌زدند که علی به آنها پاس بدهد. اما علی اعتنا نکرد و نفر چهارم را هم دریبل زد و با دروازه‌بان تک به تک شد. اما در همین لحظه “دنی” از پشت تکل رفت و توپ را به اوت فرستاد.

علی به فریادهای یوسف محل نگذاشت. راجر توپ را گرفت و جلو رفت. مجتبی و رشید جلوی او را سد کردند. «راجر» توپ را برای آلکس انداخت. آلکس به سرعت جلو رفت و محسن را دریبل زد. یوسف و مصطفی از چپ و راست پریدند و با پای دراز شده به سوی توپ سُر خوردند. نریمان هم جلو دوید. آلکس زودتر از آن سه، با یک ضربه نوک پا، توپ را از بالای سر نریمان به درون دروازه انداخت.

- گل!

علی فرشباف به زانو روی زمین افتاد و با مشت به زمین کوبید. آلکس و دوستانش خوشحالی می‌کردند. نریمان دست‌هایش را ستون کرده و به پشت روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده بود.

داور سوت پایان نیمه اول را به صدا درآورد.

دو تیم برای شروع نیمه دوم وارد زمین شدند. سیاوش دید که محمدهادی دروازه‌بان است و نریمان جای محمدهادی را گرفته. آقای هیوارد پرسید: «ببینم مگر می‌شود جای دروازه‌بان با یکی از یاران تو زمین عوض شود؟»

- اشکالی ندارد. حتی قانون فیفا هم به این موضوع اشاره‌ای نکرده.

سیاوش بابک را که به سوی صندلی‌اش می‌رفت، صدا کرد. بابک آمد.

- ببینم بابک، تو رختکن چه اتفاقی افتاده؟

- حمید برتی فوگتس خیلی عصبانی بود. سر همه داد و فریاد کرد. بچه‌ها تقصیر را گردن علی فرشباف انداختند که تکروی می‌کند و پاس نمی‌دهد. علی هم گفت، مگر هر پاسی، به گل تبدیل می‌شود؟ بعد قرار شد نریمان و محمدهادی جایشان را عوض کنند. سیاوش، ما بازی را می‌بریم. مطمئن باش!

سیاوش لبخند زنان به شانه بابک زد.

بازی با سوت داور شروع شد. این‌بار علی و محسن و نریمان یک مثلث در قسمت میانی زمین تشکیل دادند. یوسف و مصطفی جلوتر از آن سه بازی می‌کردند.

بار دیگر توپ به علی رسید. علی دوباره تکراری کرد و به سوی دروازه کانادا حمله کرد. محسن فریاد می‌کشید که علی به او یا نریمان پاس بدهد. اما علی اعتنایی نکرد و جلو کشید. چند نفر را دریبل و با دروازه‌بان تک به تک شد. تماشاگران به توقع گل از جا بلند شدند، سیاش هم ناخواسته نیم خیز شد. علی شوت کرد. اما توپ با فاصله زیادی از بالای دروازه به سوی تماشاگران رفت. یوسف به علی توپید. حمید برتی فوگتس به عباس اشاره کرد که خودش را گرم کند و دستور تعویض داد.

علی فرشلاف ناراضی و عصبانی بی‌آنکه با عباس، پسرخاله‌اش، دست بدهد یک سره به سوی رختکن رفت. محمدهادی با یک شیرجه زیبا توپ را گرفت و روی زمین غلتید. تماشاگران یک صدا محمدهادی را تشویق کردند. محمدهادی سریع توپ را به رشید سپرد. رشید با یک ضربه محکم توپ را برای مجتبی انداخت. مجتبی توپ را گرفت و یکی دو پا زد و آن را روانه کنج دروازه کانادا کرد. دروازه‌بان شیرجه زد و توپ را گرفت.

سیاش دید که بچه‌ها روحیه گرفتند و شاداب بازی می‌کنند.

عباس توپ را گرفت. یک نفر را دریبل زد و با بغل پا توپ را به محسن قهرمانی داد. محسن توپ را هوایی برای یوسف انداخت. یوسف پشت به دروازه چرخید. پرید هوا و با یک قیچی برگردان توپ را از میان دست‌های دروازه‌بان وارد دروازه کرد.

- گل!

همه روی یوسف پریدند. حتی حمید برتی فوگتس و ذخیره‌ها هم به داخل زمین دویدند. یوسف از زیر بچه‌ها درآمد و مشت گره کرده‌اش را رو به تماشاگران بالا برد. همه او را تشویق می‌کردند. آلکس هم دستی به شانه یوسف زد و برایش دست زد. سیاش در پوست خود نمی‌گنجید. کانادایی‌ها سر تا پا حمله شدند. حمید برتی فوگتس به بچه‌ها اشاره کرد که عقب بکشند.

“راجر”، “استن” و آلکس به سوی دروازه گل‌بهار هجوم بردند. رشید و نریمان و مجتبی به قصد دفاع جلو آمدند. “راجر” شوت محکمی زد. توپ به صورت رشید خورد. رشید محکم به زمین افتاد. توپ به اوت رفت. رشید خواست بلند شود. اما نتوانست. از بینی و دهانش خون جاری شده بود.

داور بازی را قطع کرد. حمید برتی فوگتس و محمدعلی و حمیدرضا آمدند و رشید را بیرون بردند. سعید شکوفه به جای رشید وارد بازی شد. بازی با هیجان ادامه داشت. سیاوش به ساعت مچیش نگاه کرد. وقت قانونی بازی تمام شده بود. داور سوت پایان بازی را زد. پناالتی‌ها آغاز شد!

با اشاره داور، آکس پشت توپ رفت، توپ را برداشت و بوسید و دوباره روی نقطه پناالتی گذاشت. محمدهادی آماده بود. سالن غرق در سکوت شد. داور سوت زد. آکس دوید و برخلاف شیرجه محمدهادی توپ را درون دروازه فرستاد.

صدای تشویق سالن را پر کرد. آکس برای تماشاگران دست تکان داد. این بار یوسف پشت توپ رفت، عقب گرد کرد. دوید و او هم گل زد.

“دنی” و بعد مجتبی ریزه هم گل زدند. راجر هم گل زد. نوبت محسن قهرمانی شد. محسن عقب رفت. از همان جا قصد داشت به توپ ضربه بزند. حمید برتی فوگتس فریاد کشید که محسن این کار را نکند. اما محسن محکم به توپ زد. توپ به اوت رفت. محسن همانجا نشست و صورتش را گرفت.

محمدهادی به زحمت محسن را بلند کرد و به او دلداری داد. محسن گریه گریه به سوی دوستانش که حلقه بسته بودند رفت. یوسف و بچه‌ها به او دلداری دادند.

“استن” عقب گرد کرد. محمدهادی آماده بود. داور سوت زد. سیاوش این بار چشمانش را نبست. توپ شوت شد. محمدهادی بر خلاف جهت توپ شیرجه زد. اما در آخرین لحظه پایش را دراز کرد. توپ به پای محمدهادی خورد و برگشت. سالن از تشویق و فریاد منفجر شد. محسن دوید و خودش را در آغوش محمدهادی انداخت.

نریمان پشت توپ رفت. ضربه او هم گل شد.

دروازه‌بان کانادا پشت توپ رفت. محمدهادی مراقب بود. توپ شلیک شد. محمدهادی شیرجه زد و توپ را گرفت. سالن از تشویق و سوت و شیپور تماشاگران لرزید.

حالا نوبت عباس بود. اما کاری که نباید می‌شد شد! دروازه‌بان توپ را گرفت. عباس از فرط گریه به زمین افتاد. بچه‌ها به او دل‌داری می‌دادند.

بازیکن شماره ۲ کانادا توپش را وارد دروازه کرد. مصطفی هم گل زد.

حالا شماره ۹ کانادا پشت توپ ایستاد. داور سوت زد. شماره ۹ دورخیز کرد و توپ را وارد دروازه کرد. فقط یک شانس باقی مانده بود. همه چشم‌ها به سعید شکوفه بود. سعید شکوفه نفس عمیقی کشید. توپ را برداشت. چشمانش را بست و رو به بالا چیزی زمزمه کرد. توپ را روی نقطه پنالتی گذاشت. دورخیز کرد. داور سوت زد. سعید دوید به توپ ضربه زد. توپ به دیرک عمودی خورد، اما به طرف زمین آمده به سر دروازه‌بان خورد و درون دروازه غلتید. سعید دوید و خودش را در آغوش بچه‌ها انداخت.

آکس و دوستانش اعتراض کردند که گل صحیح نیست. داور هر چه کرد نتوانست آکس را قانع کند. داور و آکس به طرف سیاوش رفتند. داور گفت: «من هر چه می‌کنم نمی‌توانم به ایشان حالی کنم که این پنالتی مثل گلی بود که فرانسوی‌ها در جام ۸۶ مکزیک به برزیل زدند. شما به او بگویید.»

سیاوش برای آکس توضیح داد. آکس چینی به پیشانی انداخت، بعد سر تکان داد و همراه داور به زمین بازگشت.

حالا نوبت ذخیره‌ها بود که پنالتی بزنند.

وضعیت عجیبی شده بود. حتی ضربات پنالتی هم مساوی پیش می‌رفت. اگر حمیدرضا گل نمی‌زد، شماره ۸ کانادا هم نمی‌توانست و اگر امیر پنالتی‌اش را گل می‌کرد شماره ۵ کانادا هم گل می‌زد.

بابک هراسان سراغ سیاوش رفت. نگرانی از چهره‌اش می‌بارید.

- سیاوش! در بد موقعیتی افتاده‌ایم!

- چه شده؟

- علی فرشبات قهر کرده و رفته. اگر قرار باشد نفر آخر کانادا پنالتی را بزند. علی هم باید باشد اما او رفته!

سیاوش سرش گیج رفت. لحظه‌ای بعد گفت: «بروید هرطور شده پیدایش کنید. زود باشید!»
بازیکن شماره ۱۲ کانادا پنالتی‌اش را به گل تبدیل کرد. نگاه‌ها به تیم گل‌بهار چرخید. نوبت علی فرشبات بود. اما علی نبود. بچه‌ها بی‌تابی می‌کردند. داور به سوی یوسف رفت.
- پس این بازیکن چه شد.

- الان می‌آید.

- اگر او نباید طبق مقررات ما مجبور می‌شویم تیم کانادا را برنده بازی اعلام کنیم.
یوسف سرش را در دست‌هایش گرفت. ناگهان صدای خوشحالی محسن بلند شد.
- آمد، علی آمد. فرید آوردش!

یوسف سر بلند کرد. دید که علی همراه فرید وارد سالن شد. علی سریع آماده شد.
یوسف دست بر شانه علی گذاشت و گفت: «ببین علی، امید همه به توست. اگر این ضربه گل نشود ما باختیم. تمام سعی و تلاشت را بکن. گل بزن علی، گل!»
علی سر تکان داد. چندبار بالا و پایین پرید و خودش را گرم کرد.
محسن از فرید پرسید: «کجا گیرش آوردی؟»

- جای دوری نبود. بین تماشاچی‌ها نشسته بود. الله‌بختی دیدمش!
محسن با چشم‌های گرد شده از حیرت به فرید که به پهنای صورت می‌خندید نگاه کرد.

نفس‌ها در سینه حبس شده بود. علی فرشبات پشت توپ رفت. دروازه‌بان کانادا درون دروازه آماده شد. سیاوش چشمانش را بست. اگر ضربه علی گل نمی‌شد، تیم کانادا برنده بازی بود.

صدای سوت داور در گوش سیاوش پیچید. سالن یکپارچه غرق در سکوت بود. سیاوش با چشمان بسته علی را مجسم کرد که قطره شور عرق را از چشم راستش پاک می‌کند. بعد نیم‌نگاهی به زاویه سمت چپ می‌کند. سیاوش در دل نهیب زد: «نه علی، دروازه‌بان متوجه نگاهت شد. فهمیده می‌خواهی به سمت چپ دروازه‌اش شوت کنی، نه، علی، نه!»

بعد صدای گام‌های علی را شنید. پای راست علی را دید که به عقب رفت و با قدرت به توپ ضربه زد. توپ صفیرکشان به سوی دروازه شلیک شد. سیاوش طاقت نیاورد. چشم باز کرد. توپ درست در جایی که قبلاً دروازه‌بان ایستاده بود به تور دروازه چسبید. دروازه‌بان که به سمت چپ جهیده بود با ناراحتی به دیرک دروازه مشت زد.

غریو فریاد شادمانی و سوت تماشاگران سالن را لرزاند. علی دوید و خودش را در آغوش یوسف و بچه‌ها انداخت. آقای هیوارد خنده‌خنده گفت: «هیچ مسابقه فوتبالی تا به حال، مرا این قدر هیجانزده نکرده بود.»

داور بلا تکلیف مانده بود. حتی ذخیره‌ها هم پنالتی‌شان را زده بازی هنوز مساوی بود. الکس به سوی یوسف رفت. با اشاره و زبان بی‌زبانی با یوسف صحبت کرد. یوسف برای لحظه‌ای انگار متوجه منظور او شد. به الکس اشاره کرد که با هم به سوی سیاوش بروند.

دو کاپیتان از نرده کوتاه کنار زمین به این‌سو پریدند و از لابه‌لای جمعیت بالا آمدند و به سیاوش رسیدند. الکس خیس عرق و نفس‌نفس‌زنان گفت: «سیاوش من و یوسف تصمیم گرفته‌ایم به همین مساوی رضایت بدهیم. اگر تو قبول کنی هر دو تیم را سوم اعلام کنند.»

سیاوش به یوسف نگاه کرد. یوسف موافق بود. آقای هیوارد به شانه سیاوش زد: «تصمیم عاقلانه‌ای است. شما نوجوان‌ها از ما سیاستمدارها، باهوش‌تر هستید!»

سیاوش از جا بلند شد. به سوی میکروفن رفت. آن را روشن کرد و صدایش در سالن غرق در سکوت پیچید :

- اگر شما دوستان قبول کنید، هر دو تیم را به عنوان سوم این مسابقات معرفی کنیم.

تماشاگران با سوت و تشویق گفته سیاوش را تأیید کردند.

یوسف و الکس به زمین بازی بازگشتند. بازیکنان دو تیم خندان و راضی با هم دست دادند و پیراهن‌هایشان را عوض کردند. تماشاگران، هر دو تیم را به شدت تشویق می‌کردند.

احسان پشت میکروفن گفت: «و حالا بازی فینال را تماشا می‌کنیم. دو تیم برزیل و افغانستان را با آخرین توان تشویق کنید!»

غریو فریاد و دست زدن و سوت و صدای شیپور در سالن پیچید. دو تیم برزیل و افغانستان وارد زمین بازی شدند.

فصل ۱۵

جونپور و لوسیو و مارکوس مثلث معروفشان را تشکیل داده، تند و تند به دروازه افغانستان حمله می‌کردند. اما بازیکنان افغانی به خوبی دفاع می‌کردند. بیدل به عنوان کاپیتان، وسط زمین بازی می‌کرد و تیمش را آرایش می‌داد و مهاجمان را با پاس‌های سریع به خوبی تغذیه می‌کرد.

سیاوش متوجه شد که علی‌رغم میلی قلبی تماشاگران به تیم برزیل، افغانی‌ها را تشویق می‌کنند. اما وقتی بازیکنان برزیل تکنیک ناب فوتبال را اجرا می‌کنند، نمی‌توانند از تشویق کردن آنها پرهیز کنند.

ده دقیقه از شروع مسابقه می‌گذشت که لوسیو و مارکوس از دو افغانی گذشتند. مدافعان افغانی جلو آمده راه آنها را سد کردند. لوسیو با یک دریبل سر پا توپ را به مارکوس پاس داد. مارکوس توپ را سر ضرب شوت کرد. دروازه‌بان افغانستان شیرجه رفت و توپ را در آغوش گرفت.

تماشاگران تشویق کردند. بیدل و یاقوت و اللهجو و گل محمد به سوی دروازه برزیل حمله کردند. آنها با پاس های کوتاه برزیلی ها را گیج کرده بودند. بیدل به سوی دروازه دوید. شماره ۲ برزیل دوش به دوش بیدل می دوید و به او تنه می زد. اما بیدل همچنان به دروازه برزیل نزدیک و نزدیک تر می شد. اما بازیکنان شماره ۵ و ۷ برزیل با یک تکل صحیح توپ را گرفتند. توپ نصیب جونیور شد. او دو افغانی را دریبل زد و توپ را برای لوسیو انداخت.

لوسیو توپ را بین دو پا رد و بدل کرد. بعد توپ را با پاشنه پای چپ به سمت جلو انداخته از دو مدافع جلویی اش گذشت و توپ را برای جونیور انداخت. جونیور با یک ضربه کاتدار توپ را به طاق دروازه افغانستان کوبید.

تماشاگران ناخواسته بلند شده برزیلی ها را تشویق کردند. بیدل به دوستانش دلداری داد. بازی دوباره شروع شد.

نیمه اول رو به پایان بود که بار دیگر مثلث برزیلی ها به سوی دروازه افغانستان تاخت. این بار لوسیو بود که توپ را از بالای سر دروازه بان که شیرجه زده بود، درون دروازه فرستاد. نتیجه بازی ۲ - ۰ شد.

سیاوش دیگر از قهرمانی افغانی ها قطع امید کرد. داور سوت پایان نیمه اول را به صدا در آورد.

هنوز پنج دقیقه از شروع نیمه دوم نگذشته بود که بیدل از دو برزیلی گذشت. حالا او بود و دروازه بان و یک مدافع برزیلی. مدافع برای کمک به دروازه بان به سوی دروازه دوید. همزمان دروازه بان جلو دوید. در یک لحظه آن دو به هم خوردند و همین فرصت کافی بود تا بیدل توپ را از بالا سر آن دو، به درون دروازه بفرستد.

غریو تشویق تماشاگران سالن را لرزاند. سیاوش با خوشحالی دست می زد. آقای هیوارد لبخندزنان گفت: «تمایل تو به پیروزی افغانستان قابل تحسین است!»

- هر چه باشد آنها همسایه و حالا مهمان ما هستند.

آقای هیوارد لبخند زد و سکوت کرد. سیاوش در دل تیز هوشی بیدل را تحسین می کرد که در آن لحظه، بهترین استفاده را کرد.

بیدل، اللهجو، یاقوت و گل محمد به سوی دروازه برزیل روانه شدند. بیدل توپ را به اللهجو پاس داد. اللهجو در حالی که دو بازیکن برزیلی تعقیبش می کردند به سمت راست به سوی نقطه کرنر رفت. بعد با یک چرخش سریع، توپ را هوایی برای یاقوت، که بازیکن دفاع آخر افغانستان بود و حالا جلو کشیده بود و هیچ بازیکنی حواسش به او نبود انداخت. یاقوت معطل نکرد و با یک ضربه چکشی توپ را به تور دروازه برزیل چسباند.

سالن بار دیگر از تشویق و شیپور و سوت تماشاگران پر شد. سیاوش با خوشحالی دست می زد.

در همین لحظه موج مکزیکی تماشاگران آغاز شد. از سمت راست تماشاگران به ترتیب از جا بلند شده دست هایشان را به هوا برده و می نشستند. چند تصویربردار همزمان با موج مکزیکی تماشاگران می چرخیدند.

سیاوش، چند گزارشگر معروف را دید که در حال گزارش کردن بازی بودند. می دانست که خیلی ها پای تلویزیون نشسته و شاهد بازی هستند.

بازیکنان برزیلی که به غرورشان برخورد کرده بود دیگر سراپا حمله شده بودند. از چپ و راست به دروازه افغانستان حمله می کردند. هرچه مربی شان فریاد می کشید و به آنها تذکر می داد که دروازه را رها نکنند، اما آنها فقط تشنه گل زدن بودند. افغانی ها هم با یک دفاع منسجم به خوبی حملات برزیلی ها را خنثی می کردند.

در یک لحظه بیدل و جونیور کاپیتان برزیل با هم رو در رو شدند. توپ زیر پای بیدل بود. انگار که توپ به پای بیدل چسبیده بود. او با مهارت با نوک پنجه توپ را قل می داد و این سو و آن سو می کشاند. جونیور هرچه می کرد نمی توانست توپ را از بیدل بگیرد. بیدل پشت به جونیور کرد. توپ را با نوک پا بالا انداخت. بعد با ضربه سر توپ را پشت جونیور انداخت و با یک چرخش سریع، جونیور را دور زد و پا به توپ به سرعت جلو رفت. یک برزیلی خودش را روی زمین رها کرد و با دو پا به توپ زد. اما بیدل با توپ به سرعت جلو رفت.

یک برزیلی دیگر خودش را روی زمین رها کرد و با دو پا به سوی بیدل سُر خورد. اما بیدل به موقع از روی پاهای او گذشت و توپ را به گل محمد پاس داد. گل محمد توپ را به مراد پاس داد. مراد توپ را شوت کرد. توپ به سینه دروازه بان برزیل خورد و برگشت. بیدل از راه رسید و با یک ضربه محکم توپ را دور از دست های دروازه بان به طاق دروازه برزیل چسباند. حتی آقای هیوارد هم مثل

سیاوش از جا بلند شد و افغانی‌ها را تشویق کرد. تماشاگران یک نفس افغانی‌ها را که از فرط شادی گریه می‌کردند، تشویق کردند. سیاوش در یک لحظه مربی برزیل را دید که به جونیور و بازیکنان برزیل اشاره می‌کند بازی را آرام کنند و دیگر حمله نکنند.

سیاوش در دل مربی برزیل را تحسین کرد. توپ وسط زمین کاشته شد. برعکس توقع تماشاگران، برزیلی‌ها بازی را آرام کرده فقط به هم پاس می‌دادند. بیدل و دوستانش در زمین خود ایستاده جلو نمی‌آمدند.

سیاوش به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. فقط سه دقیقه به پایان بازی مانده بود.

در ۳ دقیقه پایانی برزیلی‌ها از خط وسط زمین نگذشتند و به پاس دادن به یکدیگر اکتفا کردند. کم‌کم تماشاگران شروع کردند به تشویق برزیلی‌ها.

داور به ساعتش نگاه کرد و سوت پایان بازی را زد. بیدل و دوستانش در کنار هم جمع شده به سجده رفتند. سپس بلند شدند پرچم کشورشان را در دست گرفته با تشویق تماشاگران، دور افتخار زدند. برزیلی‌ها وسط زمین ایستاده، افغانی‌ها را تشویق می‌کردند.

سیاوش از خوشحالی گریه می‌کرد. برزیلی‌ها با افغانی‌ها پیراهن‌هایشان را عوض کردند. آقای هیوارد در حالی که هنوز دست می‌زد، خنده‌خنده گفت: «برزیلی‌ها هم جوانمردی کردند!»

سیاوش از ته دل خندید.

گروه موسیقی با نظم و آرایش مخصوص وارد زمین شدند. در حال نواختن موسیقی در زمین چرخیدند و بعد در برابر جایگاه ایستادند.

آقای مصطفی رحیمی از جا بلند شد و پشت میکروفن رفت. با خوشحالی نگاهی به تماشاگران انداخت و گفت: «من از شما نوجوان‌های خونگرم و مهربان که با نظم و ادب یک ایرانی اصیل شاهد مسابقات رده‌بندی و فینال بودید خیلی سپاسگزارم. باور کنید امروز یکی از بهترین روزهای عمرم را در کنار شما خوبان سپری کردم. من وظیفه خود می‌دانم که از عزیزان برگزارکننده این مسابقات نهایت تشکر و قدردانی را بکنم. من حامل پیام مهمی از رئیس‌جمهور اسلامی ایران برای شما و برگزارکنندگان این مسابقات هستم. ایشان از برگزاری این مسابقات بسیار خرسند و سپاسگزاری مخصوصشان را ابراز کردند. دوستی و رفاقتی که در سایه رقابت‌های این مسابقات به وجود آمد، باعث شگفتی و خوش‌وقتی همگان می‌شود. من به نوبه خود دو خبر خوش را به شما می‌دهم. خبر اول اینکه سرانجام نیروهای جنایتکار طالبان در کشور افغانستان به سختی شکست خورده و تسلیم مجاهدین مسلمان افغانی شده‌اند و فرماندهانشان با افتضاح از افغانستان گریخته‌اند.»

سالن فوتبال از تشویق نوجوان‌ها لرزید. خیلی‌ها با شور و حرارت دست یا سوت می‌زدند. آقای رحیمی خنده خنده دست بلند کرد و ادامه داد: «بله، جای خوشحالی و شادی هم دارد. و خبر دوم که می‌دانم برای شما و به‌خصوص مسئولین برگزاری این مسابقات مهم است.»

سالن غرق در سکوت شد. نگاه‌ها به سیاوش دوخته شد.

- با نهایت خوشحالی به اطلاع می‌رسانم که آقای علی دایی لحظاتی پیش خبر دادند که جایزه و مدال تلاش برای دوستی و نزدیکی کودکان و نوجوانان جهان سازمان یونسف به آقای سیاوش یحیوی تعلق گرفته است!

انگار که سالن منفجر شد. همه از جا بلند شده و با آخرین توان دست می‌زدند و هلهله می‌کردند. پرچم‌ها تکان می‌خورد و خیلی‌ها بالا و پایین می‌پریدند. این خوشحالی و تشویق تا چند دقیقه ادامه داشت.

سیاوش، بُهت‌زده و ناباور از جا بلند شد. سفرا و ملی‌پوش‌ها به احترام از جا بلند شدند و دست می‌زدند. سیاوش آرام‌آرام به سوی آقای رحیمی رفت. آقای رحیمی به یکی از همراهانش اشاره کرد. آن مرد با یک جعبه کوچک زیبا که روبان نارنجی رنگی روی آن به شکل گل در آمده بود در کنار آقای رحیمی ایستاد.

سیاوش با تشویق مداوم جمعیت به آقای رحیمی رسید. آقای رحیمی خندان و شاد، دست سیاوش را فشار داد. بعد از داخل جعبه کوچک، یک مدال در آورد و به گردن سیاوش انداخت. جمعیت هنوز سیاوش را تشویق می‌کردند.

- مدال صلح و جایزه نقدی به آقای سیاوش یحیوی مبارک باشد. آقای یحیوی همه دوست دارند صدایت را بشنوند!

سیاوش که به شدت تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، نفس عمیقی کشید و سعی کرد درون متلاطمش را آرام کند. بعد صدایش که کمی می‌لرزید در سالن پیچید :

- من از تمام شما دوستان تشکر می‌کنم. این مدال به شماها تعلق دارد، به همه. از شما تماشاگران که از روز اول ما را تنها نگذاشتید و تیم‌های شرکت‌کننده و دوستان عزیزم. از فرید عزیز که به خاطر این مسابقات مجروح شد و یوسف و محمدعلی و محسن و تکتک دوستانم و احسان متقیان که خیلی به ما کمک کرد. من با اجازه شما، قصد دارم جایزه نقدی را برای ساخت یک ورزشگاه مناسب در گود آزادی محله گل‌بهار جوادیه هزینه کنم!

صدای تشویق‌ها اجازه صحبت به سیاوش نداد. سیاوش دست بلند کرد و گفت: «من هم به سهم خود می‌خواهم یک خبر خوش را بگویم. سه تیم برزیل و کانادا و گل‌بهار جوادیه ایران که تا این مرحله رسیدند تصمیم گرفته‌اند که جایزه خود را به دوستان افغانی‌شان تقدیم کنند. امیدوارم بیدل و دوستانش این هدایا را قبول کنند.»

با تشویق بی‌امان جمعیت بیدل و دوستانش به سوی جایگاه آمدند. آقای رحیمی جام قهرمانی را به بیدل داد. بیدل جام را بالای سر برد. صدای تشویق و هلهله بلند شد.

بیدل در حالی که به شدت می‌گریست پشت میکروفن رفت :

- من از همه ممنونم. از همه. از تمام تیم‌ها. از دوستان ایرانی‌ام. از سیاوش. ما با خاطره خوش به کشورمان باز می‌گردیم. امیدوارم یک روز هم چنین مسابقاتی در افغانستان برگزار شود و ما این بار میزبان شماها باشیم.

تشویق و فریاد سالن فوتبال را به لرزه در آورد.

سیاوش و بچه‌های محله گل‌بهار در سالن ترمینال اتوبوسرانی آزادی تهران جمع شده بودند تا بیدل و دوستانش را بدرقه کنند. آقای رحیمی هم آمده بود.

بیدل به طرف سیاوش و یوسف و بچه‌ها آمد. چشمانش خیس اشک بود. خندید و قطرات اشک بر گونه‌اش هاشور زد.

- آقا سیاوش، آقا یوسف، ما رفتیم. امیدوارم یک روز دوباره همدیگر را ببینم. دوستی ما بزرگ‌ترین هدیه بود. دوست ندارم با شماها خداحافظی کنم. شاید یک روز همدیگر را دیدیم.

الکس و آقای کاظمی دوان دوان سر رسیدند. بیدل با الکس و آقای کاظمی هم دست داد. نوجوان‌های افغانی و ایرانی با هم دست دادند. الکس هم بین نوجوان‌های ایرانی ایستاده بود.

بیدل و دوستانش به سوی اتوبوس رفتند.

سیاوش رو به آقای رحیمی کرد و گفت: «ممنون که برای آنها اتوبوس اختصاصی تا لب مرز اجاره کردید!»

آقای رحیمی لبخند زنان گفت: «بالاخره من هم باید سهمی در این دوستی پیدا می‌کردم!»

بچه‌ها پشت شیشه‌های اتوبوس رفتند. بیدل و دوستانش دست تکان می‌دادند. دقایقی بعد اتوبوس راه افتاد، سرعت گرفت و دور شد.

بغض عباس ترک برداشت. مجتبی‌ریزه خنده‌کنان گفت: «باز این عباس ابر بهاری شد!»

آقای رحیمی دست بر شانه یوسف و سیاوش گذاشت و همگی راه افتادند. آقای رحیمی گفت: «خُب آقا سیاوش، این هم از مسابقات جام دوستی! ببینم دیگر قصد راه‌اندازی چنین مسابقاتی را که ندارید؟»

سیاوش ایستاد. چهره‌اش باز شد. خندید و گفت: «اتفاقاً چرا!»

یوسف گفت: «چی، دوباره؟»

- ما نه، یوسف!

- پس کی؟

سیاوش به آقای رحیمی نگاه کرد و گفت: «دخترهای محله گل بهار جوادیه هم قصد چنین کاری را دارند. جام جهانی دختران در جوادیه! البته این بار در ورزشگاه در حال ساخت محله خودمان!»

الکس خندید و گفت: «پس ما هم تیم می‌دهیم! روی دختران کانادایی حساب کنید!»

و صدای خنده آنها در سالن ترمینال پیچید!

شاد باشید ☺